

پیش‌گفتار

شهرستان آران و بیدگل^۱ نقش ویژه‌ای در انقلاب اسلامی و دوران دفاع مقدس داشته است. مردم این شهرستان در دوران انقلاب اسلامی، جزء پیشگامان نهضت امام خمینی (رحمه‌الله علیه) بودند و در دوران دفاع مقدس نیز با تقدیم ۸۴۰ شهید، ۳۳ مفقود، بیش از دو هزار جانباز و معلول و ۸۳ آزاده سرافراز، افتخار کسب رتبه اول ایثارگری در سطح کشور را به نسبت جمعیت دارند و به همین علت، روز چهارم دی‌ماه^۲ نیز به نام روز حماسه، ایثار و شهادت مردم آران و بیدگل نامگذاری شده است.

در این شهر محله‌ای به نام عباس‌آباد وجود دارد که جوانان آن همواره در امور علمی، فرهنگی و هنری زبانزد خاص و عام هستند. این جوانان هم در ایام انقلاب اسلامی و هم در دوران دفاع مقدس و نیز پس از آن، جزء جوانان خط‌شکن در عرصه‌های مختلف فراروی انقلاب اسلامی بوده‌اند. ۳۸ تن از این جوانان، گوهر وجود خود را در دفاع از کیان اسلام و انقلاب اسلامی، تقدیم حضرت حق نمودند و به درجه رفیع شهادت نائل شدند. یکی دیگر از خصوصیت‌های بارز این محله، مجاورت آن با گلزار شهدای امامزاده محمد هلال بن علی (علیه‌السلام) است. این گلزار تنها مدفن شهدای شهر نبوده و نیست؛ بلکه مرکزی فرهنگی، سیاسی و اجتماعی برای تقویت جبهه انقلاب اسلامی و محلی برای تجدید قوای نیروهای انقلابی شهر است و به همین منظور مجموعه پیش‌رو، که شامل خاطرات شهدای محله عباس‌آباد و بخش کوچکی از تصاویر آنان است،^۳ «بچه‌های کنار گلزار» نام‌گذاری شده است. این اثر کاری از دفتر مستندسازی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس کانون فرهنگی هنری امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف)^۴ است. این دفتر با کمترین امکانات و تنها با اخلاص و همت تعدادی از جوانان، در راستای حفظ، ثبت و انتقال خاطرات شهدا، تاکنون توانسته است با بیش از یک‌صد نفر از اعضای خانواده شهدا و رزمندگان دوران دفاع مقدس مصاحبه کند و حدود چهار هزار عکس از آن‌ها گردآوری نماید.

بدون شک این اثر بدون عیب و نقص نیست. از این‌رو از کلیه خوانندگان محترم، به ویژه خانواده‌های معظم شهیدان و رزمندگان بزرگوار تقاضا می‌کنیم پیشنهادها و نظرات خود را برای رفع نواقص، با ما در میان بگذارند.^۵ لازم است در پایان از عزیزانی که مخلصانه و مجاهدانه در این مسیر گام برداشتند و در به ثمر نشستن این مجموعه سهیم بودند، به ویژه مسجد و کانون فرهنگی هنری امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) و پایگاه مقاومت بسیج و هیئت علی بن موسی الرضا (علیه‌السلام) به عنوان اعضای اصلی دبیرخانه یادواره سردار شهید حسین ملکیان و ۳۷ شهید محله عباس‌آباد تشکر و قدردانی نماییم.

دفتر مستندسازی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس (دما)

۱. شهرستان آران و بیدگل در استان اصفهان قرار دارد و از شمال به دریاچه نمک و استان‌های قم و سمنان، از غرب به شهرستان کاشان، از جنوب به نظنز و از شرق به شهرستان اردستان و نائین محدود می‌شود. راه مواصلاتی این شهرستان از کاشان عبور می‌کند.

۲. این روز همزمان با سالگرد عملیات کربلای چهارم است که تعداد زیادی از جوانان شهر به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

۳. خاطرات این کتاب، غالباً از مصاحبه‌های انجام شده با خانواده‌های شهدا می‌باشد. مجموعه خاطرات رزمندگان و بقیه عکس‌ها، انشاءالله در آینده چاپ خواهد شد.

۴. کانون فرهنگی هنری امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) در سال ۱۳۶۰ به همت و تلاش تعدادی از جوانان مخلص شهر تأسیس شده است (برخی از این عزیزان به درجه رفیع شهادت رسیدند) و از آن سال تاکنون با انجام فعالیت‌های بی‌شمار علمی، فرهنگی و هنری، جزء کانون‌های ویژه و برجسته کشوری محسوب می‌شود. www.Tavoosebehesht.ir

کانون فرهنگی هنری امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) آران و بیدگل

شهید اسماعیل آقاپور

زندگی نامه

اسماعیل در اول تیرماه ۱۳۴۴ به دنیا آمد. سیزده ساله بود که انقلاب اسلامی اوج گرفت و او همراه برادران و دوستانش در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. شناخت امام خمینی (رحمة الله علیه) و انقلاب اسلامی بر شخصیت او اثر گذاشت و باعث شد در تیرماه ۱۳۶۰ که مقارن با شانزده سالگی او بود، برای اولین بار لباس رزم بر تن کند و به صف رزمندگان در منطقه سرپل ذهاب (ارتفاعات بازی‌دراز) بپیوندد. پس از آن، برای اجرای فرمان امام خمینی (رحمة الله علیه) مبنی بر شکسته شدن حصر آبادان، به جبهه آبادان اعزام شد. اسماعیل در آخرین اعزام خود در فروردین ۱۳۶۱، در عملیات فتح‌المبین به شدت مجروح و در بیمارستان قائم مشهد بستری شد. او پس از تحمل یک ماه درد، در سوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۱ به دیدار معبودش شتافت.

خاطرات

بی‌تاب شهادت

اسماعیل دانش‌آموز سال سوم دبیرستان بود. با دوستانش عازم جبهه شدند. چند ماه بعد، تعدادی از رفقایش شهید شدند. اسماعیل برای مرخصی آمده بود. حال و هوای عجیبی داشت. طاقت نداشت بماند تا مرخصی‌اش تمام شود. دلش را جبهه جا گذاشته بود. پرسیدم: چقدر قرض داری که این‌طور ناراحتی؟ آهی کشید و گفت: انگار لیاقت شهادت نداریم.

به نقل از برادر شهید

بی‌قراری

عراقی‌ها شیمیایی زده بودند. چشم‌های اسماعیل به شدت آسیب دیده بود. سفیدی چشم‌هایش زرد شده بود. پزشکان برایش یک ماه استراحت تجویز کرده بودند. برگه محرمانه‌ای هم برای بسیج شهرستان نوشته بودند که اسماعیل زودتر از یک ماه نباید اعزام شود. چهار روز بیشتر طاقت نیاورد. بسیج آران و بیدگل اعزامش نمی‌کرد. خودش نامه‌ای به بسیج قم نوشت.

ساعت یازده شب بود که پدرم از مزرعه آمد. اسماعیل صبر کرد تا پدرم از خستگی خوابش ببرد. استامپ و نامه را آماده کرد. خیلی آهسته انگشت شست پای پدرم را در استامپ رنگی کرد. اما پدرم بیدار شد! آهسته زیر لب به اسماعیل گفت: احتیاج به این کارها نیست، به خودم می‌گفتی پای برگه‌ات را انگشت می‌زدی! اسماعیل خجالت کشید. خندید و گفت: نمی‌خواستم اذیت شوی بابا!

فردا صبح راهی قم شد و از بسیج همان‌جا، به فرماندهی مهدی زین‌الدین اعزام شد.

به نقل از برادر شهید

توجه به نیازمندان

چند روزی بود که به مرخصی آمده بود. مقداری پول از پدرم گرفت. اما روز اعزام پول نداشت. همین که مطالبه کمی پول کرد، پدرم با تعجب پرسید: پس پول چند روز قبل چه شد؟! اسماعیل با آن خنده همیشگی گفت: زیاد مهم نیست آن پول چه شد؛ خرج شد بابا! بعدها فهمیدیم پول را همان روز به یک نیازمند داده بود.

به نقل از برادر شهید

داوطلب آخرین عملیات

ایام عید بود. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. اسماعیل بود. گفت: من مشهد هستم. جراحی سطحی برداشته‌ام. شما فقط یکدست لباس برایم بخرید و بیاورید! می‌خواهم دوباره برگردم. گفتم: اسماعیل! چند ماه است که منزل نیامده‌ای. بیا اینجا دیدوبازدید بکن، بعد برو! گفت: نه، حتماً لباس را بیاور! رفتم بازار برای یکدست لباس خریدم و همراه مادرم راهی مشهد شدیم. وقتی مرا دید گفت: جای در جبهه خالی بود.

اسماعیل چنان با شور و شوق از خاطراتش می‌گفت که فکر نمی‌کردم جراحاتش شدید باشد. پرستار گفت: نباید به او آب بدهید. درحالی که اسماعیل به شدت تشنه بود و فقط با پنبه لب‌هایش را مرطوب می‌کردم. اسماعیل باوجود جراحات بسیار شدید، اصلاً آه و ناله نمی‌کرد.

گفتم: این چه وضعیتی است اسماعیل؟ چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ جواب داد: مشکلی نیست همه این‌ها در راه اسلام است. غذایش سوپی بود که آن را هم با پنبه به لب‌هایش می‌گذاشتیم.

بعد گفت: بابا را نیاوردی؟ شش ماه بود پدر را ندیده بود. خیلی از سؤالش خجالت کشیدم. فکر نمی‌کردم مجروحیتش آن قدر عمیق باشد که نزدیک شهادتش باشد! بعدها خیلی تأسف خوردم.

به نقل از برادر شهید

آرپی جی زن شهید

یکی از هم‌زمانش تعریف می‌کرد: اسماعیل آرپی جی زن بود. فرمانده آمد و برای خط مقدم داوطلب طلبید. به بچه‌ها گفت: هرکس برود، به احتمال ۹۰ درصد شهید می‌شود و برنمی‌گردد. اسماعیل داوطلب شد و در مسیر، کالیبر پنجاه به او اصابت کرد. تمام روده و کبد اسماعیل از شکمش بیرون ریخته بود. من با دست همه را داخل شکمش ریختم و با چفیه، شکمش را بستم. به بچه‌ها گفتم: با این وضعیتی که من دیدم، اسماعیل به بیمارستان نرسیده شهید می‌شود. اسماعیل چهل روز بعد شهید شد.

به نقل از برادر شهید

لبخندی برای پدر

از مشهد برگشتم و برادرم که در جهاد کار می کرد به جای من به بیمارستان رفت. موقع بذریاشی بود. پدرم خیلی دلش می خواست برای دیدن اسماعیل راهی مشهد شود. به پدر گفتیم: اسماعیل یک جراحی برداشته است، شما بمانید و به کشت و زراعتتان برسید، اسماعیل خوب می شود و می آید. وقتی خبر شهادت اسماعیل را آوردند و پدر را برای دیدن جنازه اسماعیل به سردخانه بردیم، خیلی بی تابی می کرد. حق هم داشت. نمی دانستم او را چگونه آرام کنم. گفتم: پدر! شما که می دانید اسماعیل بهشت را برایتان خریده است، بیا اسماعیل را ببین، آرام می شوی! جز این حرف چه می توانستم بگویم؟ کفن را که کنار زدیم، لبخند زیبایی که روی لبهای اسماعیل نقش بسته بود، پدرم را خیلی آرام کرد؛ ولی تا زنده بود، وقتی تنها می شد، خیلی گریه می کرد. همیشه با خودش می گفت: آخرین باری که می خواست به عملیات برود، با هم بذر خیار کاشتیم. اسماعیل گفت: من کمکت می کنم این بذرها را بکاریم؛ ولی خودم از این محصول نخواهم خورد.

به نقل از برادر شهید

آخرین سلام

غروب روز شهادت اسماعیل بود. از من خواست برایش خاک تیمم بیاورم تا نمازش را بخواند. گفتم: اسماعیل جان! تو که نمی توانی نماز بخوانی. جواب داد: حتماً باید نمازم را بخوانم برادر! با بررسی حال جسمی اسماعیل، کم کم دکترها هم متوجه شدند چه اتفاقی در شرف وقوع است. همه داخل سالن به حالت آماده باش بودند. خاک را برای تیمم آوردم. موهایش را شانه زدم. نمازش را خواند. وقتی رسید به «السلام علیکم و رحمه الله و برکاته»، لبخندی روی لبانش نقش بست و به شهادت رسید.

به نقل از برادر شهید

شهید ماشاالله ابتدایی

زندگی نامه

ماشالله در خرداد ۱۳۴۰ در یکی از روستاهای جنوب تهران به دنیا آمد. او به دلیل وضعیت سخت مالی، تحصیل را رها کرد و برای کمک به خانواده به قالیبافی پرداخت. چند سال بعد همراه با خانواده به آران و بیدگل نقل مکان کردند و ماشالله به نقاشی اتومبیل روی آورد.

سال ۱۳۵۹ که جنگ بر کشورمان تحمیل شد، ماشالله دوره سربازی را می‌گذراند و با شور فراوان عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد. بیش از پانزده ماه از خدمت سربازی را در مناطق جنگی کردستان (حاج عمران) و خوزستان (آبادان) - گذراند و در این مدت، چندین بار از طرف فرماندهان ارتش مورد تشویق قرار گرفت. عشق و علاقه او به جبهه و دفاع از اسلام و میهن سبب شد که بعد از اتمام دوره سربازی، باز به جبهه برگردد تا این‌که در ۱۶ مردادماه سال ۱۳۶۲، در عملیات والفجر ۲ کربلایی شد و شهادت‌نامه‌اش را با خون خویش امضا کرد.

خاطرات

اثر دعا

عیال‌وار بودم و همزمان چهار فرزندم سرخک گرفته بودند. سه فرزندم کم‌کم خوب شدند؛ اما حال ماشالله نگران کننده بود. پیرزنی سیده در نزدیکی ما خانه داشت که مردم به دعایش اعتقاد داشتند. از او خواستم برای بچه‌ام دعا کند و الحمدلله خدا ماشالله را برایمان نگه داشت.

به نقل از پدر شهید

بصیرت مثال‌زدنی

ماشالله فهم خوبی از اوضاع جامعه داشت. وقتی دوره سربازی‌اش را در پادگانی در قم سپری می‌کرد، بنی‌صدر تازه رئیس جمهور شده بود. او بنی‌صدر را قبول نداشت و یک شب عکس بنی‌صدر را از قاب بیرون کشیده بود. این خبر در پادگان پیچیده بود و نگهبانان مواخذه شده بودند.

به نقل از برادر شهید

دوراندیشی

سال ۱۳۵۹، برادرم (کریم) سربازی خود را در شیراز می‌گذراند. با ماشاالله و چند نفر از دوستان به دیدنش رفتیم. آن زمان عکس مسعود رجوی و آیت‌الله طالقانی را کنار هم می‌چسبانند و تبلیغات زیادی می‌کردند. کنار پارک ایستاده بودیم. ماشاالله عکس رجوی را پاره کرد. پرسیدم چرا این کار را کردی؟ گفت: شما اگر می‌ترسید، دنبال من نیایید. عده-ای دارند از عکس آیت‌الله طالقانی سوء استفاده می‌کنند.

به نقل از برادر شهید

فرزندانی در پناه خدا

پسرانم با هم به جبهه می‌رفتند و گاهی مردم می‌گفتند شما دین خودتان را به اسلام ادا کرده‌اید. سه فرزندتان را با هم به جبهه نفرستید. اما من در تنهایی‌هایم به روزهایی فکر می‌کردم که خداوند این بچه‌ها را به ما داد و در کودکی، نوجوانی و جوانی از هر بلایی حفظشان کرد. اگر به دست من بود، حتی نمی‌توانستم یک ناخنشان را درست کنم. با خودم می‌گفتم خداوند اگر بخواهد بچه‌هایم را از من بگیرد، هر جا باشند می‌گیرد؛ پس چه افتخاری بالاتر از این که بچه‌ها در راه خدا بروند؟ بنابراین هیچ وقت مانع رفتن پسرانم به جبهه نشدم.

به نقل از پدر شهید

دیدار آخر

غروب بود. بچه‌ها با هم خداحافظی می‌کردند. من و ماشاالله به هم نگاه کردیم؛ ولی نتوانستیم با هم خداحافظی کنیم. هر دو کمک آری‌جی حسین دهقانی بودیم. ماشاالله گلودرد داشت و سرفه‌های زیادی می‌کرد. نگران سرفه‌هایش بودم که مبدا دشمن بشنود و یک گردان را زیر آتش بگیرد.

صد صلوات نذر کردم که ماشاالله دیگر سرفه نکند. صبح روز بعد از عملیات، ماشاالله را ندیدم. هیچ کس به من چیزی نمی‌گفت. خیلی دنبالش گشتم؛ ولی پیدایش نکردم. نزدیکی‌های عصر، بچه‌ها را قسم دادم که هر کس ماشاالله را دیده است به من بگوید. یکی از بچه‌های کاشان (که بعداً همان‌جا شهید شد) گفت: من دیدم که برادرت شهید شد.

خودمان را رساندیم جایی که ماشاالله شهید شده بود. با این که سخت مجروح شده بودم؛ ولی دلم می‌خواست جنازه برادر شهیدم را به عقب ببرم. کمتر از ده متر بین من و ماشاالله فاصله بود؛ ولی آتش دشمن بیداد می‌کرد.

ما تابع حضرت امام بودیم که فرمودند: خودتان را حفظ کنید تا در مقابل دشمن بجنگید. قرار شد تا شب صبر کنیم و شب به کمک بچه‌ها، جنازه‌ها را به عقب برگردانیم؛ اما نزدیک غروب، دستور عقب‌نشینی صادر شد و به ناچار به شهر برگشتیم. بعد از بیست روز، جنازهٔ ماشاالله را آوردند.

به نقل از برادر شهید

شهید محمدتقی ابتدایی

زندگی نامه

محمدتقی در اول مرداد سال ۱۳۴۳ در جهان آباد، یکی از روستاهای جنوب تهران، در خانواده‌ای مستضعف، پا به عرصه زندگی نهاد. دوران کودکی او در همان روستا سپری شد. در نهم سالگی به همراه خانواده‌اش به آران و بیدگل آمدند. تا پایان دوره ابتدایی تحصیل کرد؛ ولی به دلیل فقر مالی و نیازی که پدر به او داشت، از ادامه تحصیل بازماند و در دامداری به کمک پدر شتافت.

اوایل جنگ تحمیلی، محمدتقی، به دلیل سن کم، نتوانست در جبهه حضور پیدا کند؛ اما این عامل مانع از حضور او نشد. محمدتقی با اصرار و تلاش، بالاخره توانست در کردستان حضور یابد و همین زمینه‌ساز حضور دوساله‌اش در جبهه‌های جنوب، از طریق لشکر ۸ نجف اشرف و لشکر ۱۴ امام حسین (علیه‌السلام) شد.

محمدتقی در حالی برای عملیات کربلای ۴ آماده می‌شد که قلب دختر خردسالش در خانه به انتظارش می‌تپید! او در وداع آخر، همسر و فرزندش را به خدای شهیدان سپرد و در همین عملیات، در چهارم دی‌ماه ۱۳۶۵، به صف عاشوراییان پیوست.

خاطرات

احترام به پدر و مادر

محمدتقی به خواندن نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و پدر و مادر را احترام می‌کرد. چون پدرش برای کار دامداری، به ناچار، ساعت‌ها دور از خانه و خانواده به سر می‌برد، محمدتقی در سرما یا گرما، به هر زحمتی بود، با موتور، غذا برای پدرش می‌برد. به مادرش هم خیلی احترام می‌گذاشت. هر بار از جبهه برمی‌گشت، اول به سراغ مادرش می‌رفت و جویای حال ایشان می‌شد.

به نقل از همسر شهید

امانت خدا

خیلی علاقه داشتیم ماشالله ازدواج کند، ولی همیشه می‌گفت: تا جنگ تمام نشود، ازدواج نمی‌کنم. بنابراین، اهل خانه که از ازدواج ماشالله ناامید شدند، رفتند سراغ محمدتقی و دامادش کردند تا در شهر بماند و به من کمک کند. محمدتقی ازدواج کرد، ولی جبهه را رها نکرد. می‌گفت: من باید بروم جبهه پدر جان!

من هم هیچ مخالفتی نکردم. گفتم: من راضی‌ام بابا، هر کاری بکنی من راضی‌ام!

بار آخر که خداحافظی کرد، صورتش را بوسیدم و گفتم: تو امانت خدا هستی. من سپردمت به خدا.

به نقل از پدر شهید

ماندن میان دو راه

هر دفعه که محمدتقی به جبهه می‌رفت، من خیلی بی‌قرار و نگران می‌شدم. هر بار برای سلامتی‌اش نذر و نیاز می‌کردم. یک روز، مرا قسم داد که دیگر برای سلامتی‌ام نذر نکن. اینجا من بودم و عشق و علاقه‌ای که به همسرم داشتم و در نبودش لحظه‌شماری می‌کردم تا هر چه زودتر به سلامت برگردد. با هر صدای زنگ در خانه، به خیالم می‌رسید که او برگشته است. دلم هیچ قرار نداشت. من بودم و دخترکی معصوم که به شدت نیازمند حضور پدر بود و هیچ چیز در این دنیا نمی‌توانست جای خالی پدر را برایش پُر کند. همسر از من درخواستی داشت که پذیرش آن برایم بسیار سخت و سنگین بود؛ اما در نهایت گفتم چون همسر را خیلی دوست دارم، نباید مانع او شوم. اجازه دهم او به آرزوی خود، یعنی شهادت برسد.

به نقل از همسر شهید

انتخاب بهتر

وقتی از جبهه می‌آمد دخترمان را روی زانو می‌نشاند و بسیار نوازشش می‌کرد. گاهی اوقات هم که بچه خواب بود، خیلی آرام او را می‌بوسید و مدت‌ها به تماشایش می‌نشست.

می‌گفت معلوم نیست زنده باشم و دخترم را ببینم. دخترمان یک سال و نیمه بود که خبر شهادت پدرش را آوردند و دو سال و نیم بعد جنازه‌اش را...

به نقل از همسر شهید

رؤیای صادق

شهادت ماشاءالله و محمدتقی را در خواب دیده بودم. برخی اعضای خانه مدام اصرار می‌کردند که بروم بپرسم چه خبری از محمدتقی دارند؛ ولی من به یقین می‌دانستم محمدتقی شهید شده است. می‌آمدند نشانی می‌گرفتند. پسر داورود به آن‌ها می‌گفت: یک کتانی سفید پوشیده بود با جوراب سفید. دو سال و نیم طول کشید تا جنازه محمدتقی آمد. یک لنگه کتانی با یک جوراب سفید پای چپش بود. پای راستش خم بود و دستش هم روی قلبش!

به نقل از پدر شهید

شهید حسین ابراهیمزاده

زندگی نامه

حسین متولد آذرماه ۱۳۴۴ است. شش ساله بود که مادرش از دنیا رفت و حسین از کودکی طعم یتیمی و سختی را چشید. از سوی دیگر چون وضعیت مالی پدرش خوب نبود، در نوجوانی به ناچار درس و مدرسه را رها کرد و در مغازه آهنگری شاگردی کرد تا دست پدر را در روزهای سخت زندگی بگیرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی، برای گذراندن دوره آموزش نظامی، راهی اهواز شد و در عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کرد. مدتی بعد حسین در عملیات محرم تیربارچی یکی از گردانهای لشکر نجف اشرف بود و در همین عملیات در ۱۳۶۱/۸/۱۱، با تنی پر از ترکش، به دیدار خداوند رفت تا در صف محشر با شهدا محشور شود.

خاطرات

یادگاری برادر

از دوران کودکی، مادرمان را از دست داده بودیم و حسین نسبت به ما بسیار مهربان و دلسوز بود. هر بار که به مشهد می‌رفت، برایمان سوغات می‌آورد. بار آخر که به مشهد رفت، گویا می‌دانست آخرین سفرش است. برادرم اصغر را هم با خودش برد. از آن سفر برای من یک روسری و یکدست بشقاب آورد و گفت: این‌ها را یادگاری نگهدار و به خانه بخت ببر. هنوز این یادگاری را نگه‌داشته‌ام.

به نقل از خواهر شهید

رضایت نامه

برای اعزام به جبهه، امضای پدرم را می‌خواست. پدرم گفت: تو که هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای. برو سؤال کن، اگر اسمت را نوشتند، من هم امضا می‌کنم. حسین گفت: وقتی حضرت امام فرمودند جبهه رفتن واجب کفایی است، رضایت شما هم نیاز است. رضایت پدرم را گرفت و رفت.

به نقل از برادر شهید

شفا یافته‌ی علی اصغر (ع)

یک ماه بعد از جبهه رفتنش، عملیات حصر آبادان شروع شد. خبر رسید که حسین در بیمارستان شهید بهشتی شیراز بستری شده است. با پدر و یکی از دوستانمان به شیراز رفتیم. حسین جراحی شده بود. وقتی از او سؤال کردیم حالت

چطور است؟ گفت: من خوبم، اتفاقی نیفتاده! این در حالی بود که دکترش می گفت: شکمش پاره و روده اش سوراخ شده و تمام اعضای داخلی اش بیرون ریخته است.

بیمارستان مملو از مجروح بود. حسین را در راهرو بیمارستان خوابانده بودند. همه اعضای داخل شکمش را داخل کیسه-ای ریخته بودند. دکتری که آمده بود حسین را معاینه کند، پرسید: باز هم می خواهی بروی جبهه؟ حسین جواب داد: حتماً! زودتر عمل جراحی تان را انجام دهید، می خواهم بروم.

پزشکان گفتند: بعد از عمل، باید مدتی در خانه بستری باشد. مدت کوتاهی در خانه ماند و دوباره برای معاینه به شیراز رفت.

این بار پزشکان بعد از معاینه گفتند: هیچ مشکلی ندارد و بهبود یافته است. حسین خوابش را تعریف نکرد اما گفت: حضرت علی اصغر (علیه السلام) شفایم داد.

به نقل از برادر شهید

خبر از شهادت

فقط یک ماه از مجروحیتش می گذشت. هنوز زخم های شکمش خوب نشده بود. پدرم منزل نبود که حسین به خانه آمد و ساکش را بست. پرسیدیم: کجا می روی؟ گفت: جبهه. امام گفته من بیست میلیون بسیجی دارم. الان امام به ما احتیاج دارد.

به نقل از برادر شهید

فصل موعود

آخرین باری که می خواست اعزام شود گفت: شهید علیرضا مستحکم را در خواب دیده ام و به من گفته است ۳۷ روز دیگر شهید می شوی. بعد هم گفت: بعد از دهه اول محرم (۳۷ روز دیگر) جنازه مرا خواهند آورد.

صبح روز سی و هفتم، پدرم آرام و قرار نداشت. سرگردان بود. انگار منتظر خبری بود. احساس می کردیم در و دیوار برایمان خبر شهادت حسین را آورده است.

نگاه مردم را شهادت حسین تعبیر می کردیم. بی قرار بودیم. تا این که بالاخره در همان روزی که حسین وعده اش را به ما داده بود، خبر شهادتش را به ما دادند.

به نقل از برادر شهید

شهید علی محمد امینیان

زندگی نامه

علی محمد در اسفند ۱۳۴۳ به دنیا آمد. در نوجوانی شاهد شکوفایی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (رحمه الله علیه) بود و از همان زمان در مسجد امام زمان (عجل الله تعال فرجه الشریف) فعالیت می کرد. وقتی دشمن به کشورمان هجوم آورد، علی محمد سن زیادی نداشت؛ اما همچون سه برادر دیگرش نتوانست آرام بماند و دست روی دست بگذارد. هفده ساله بود که لباس رزم بر تن کرد و در پانزدهم آبان ماه ۱۳۶۰ از طریق بسیج شهرستان قم، به صف مردان عاشق اسلام پیوست. به اهواز رفت و پس از گذراندن یک دوره آموزش نظامی، به منطقه "کوت شیخ" در اطراف خرمشهر اعزام شد. بعد از حضور در عملیات فتح سوسنگرد و با وجود صورت زخمی، برای فتح خرمشهر عازم جبهه شد و در مرحله دوم عملیات بیت المقدس شرکت کرد. علی محمد صبح روز ۱۳۶۱ / ۲ / ۱۸ در پاتک دشمن بعثی به شهادت رسید و مفقود الجسد شد.

خاطرات

پسر خوش قدم

موقع تولد علی محمد، ما صاحب منزل شدیم و قدمش را بسیار خیر گرفتیم. پدرش، «خوش قدم» صدایش می کرد. یکبار پدرش می خواست بام مغازه اش را کاه گل کند. هیچ کارگری پیدا نکرد. یک دفعه دیدیم علی محمد که برای اعزام رفته بود، برگشت. پدرش گفت: دیدی حق با من است، علی محمد همیشه خوش قدم است. تا پایان کار آماده سازی سقف ماند و کمک کرد. فردای آن روز هم اعزام شد. انگار حکمت ماندنش این بود که پدرش را یاری کند.

به نقل از مادر شهید

همه ی این پول، برای مادر

عضو تیم فوتبال فجر بود. کوهنوردی و پیاده روی هم می کرد. تابستان که می شد، یا در امور مغازه داری به پدر کمک می کرد، یا به خانه فامیل می رفت و قالی بافی می کرد. وقتی کمی بزرگ تر شد، برای کارگری به کاشان رفت. غروب که می آمد، مزدش را تمام و کمال به من می داد. به او می گفتم: محمدجان! همه ی این پول را به من نده؛ خودت هم از آن استفاده کن! جواب می داد: شما پنج تا دختر داری مادر! باید برایشان جهیزیه بخری! من پول احتیاج ندارم.

به نقل از مادر شهید

پابوسی امام رضا (ع)

روی دار قالی بودم که پدرشوهرم آمد و گفت: وسایلت را جمع کن برویم پابوس امام رضا (علیه السلام). گفتم: من آمادگی اش را ندارم. علی محمد گفت: بلند شود برو! اگر پول هم نداری، خودم برایت فراهم می کنم. بعد هم کمک کرد تا وسایلم را

جمع کنم و مرا تا کنار ماشین همراهی کرد. وقتی برگشتم، دیدم در نبودم اتاقم را سفید کرده است. گوسفندی هم جلوی پایم ذبح کرد.

به نقل از خواهر شهید

حلقه‌های دوستان

وقتی از جبهه می‌آمد، با دوستانش جلسه داشتند. همین‌که برای پذیرایی از دوستانش، وارد اتاق می‌شدیم، حرفشان را قطع می‌کردند. دلشان نمی‌آمد خانواده‌ها از سختی‌های جبهه آگاه شوند. همیشه در مرخصی‌ها، از بچه‌های محل می‌پرسیدند در مدت نبودشان، چه اتفاقی‌هایی افتاده است تا اگر کاری از دستشان برآمد انجام دهند یا اگر لازم باشد با کارهای فرهنگی، کمبودها را جبران کنند.

به نقل از مادر شهید

تفسیر ثروتمند

علی‌محمد همیشه می‌گفت: آن‌هایی که به جبهه می‌آیند، هرچند اکثراً از خانواده‌های مستضعفانند، اما واقعاً ثروتمند هستند. آن‌ها کوله‌بار خود را برای سفر آخرت سنگین می‌کنند. زمانی که علی‌محمد شهید شد، من و تعدادی از دوستانم راهی جبهه‌ها شدیم. جبهه رفتن ما به خاطر عشق و علاقه‌ای بود که او و دوستان شهیدش در وجود ما ایجاد کرده بودند.

به نقل از برادر شهید

وصیت شهید

شوهرم برای کار به آبادان رفت و آمد داشت. در نبود او، علی‌محمد از بچه‌هایم مواظبت می‌کرد و جمعه‌ها آن‌ها را حمام می‌برد. همیشه می‌گفت: اگر می‌خواهی بچه‌هایت نماز بخوانند، آن‌ها را تشویق کن و هرگز سرشان فریاد نزن! بعد از عملیات آخری که علی‌محمد رفت، هیچ خبری از او نداشتیم. از دوستانش سؤال کردیم. گفتند: بیست روز است در جستجویش بودیم و خجالت می‌کشیدیم به شهر برگردیم. محمدتان نیست! هر چه خواستیم ضجه بزنیم، مادر اجازه نداد. گفت: وصیت علی‌محمد است که گریه نکنید تا دشمن خوشحال نشود.

به نقل از خواهر شهید

آرامش پس از رویا

در فراق علی محمد خیلی بی تاب می کردم. به زیارت حضرت محمدهلال (علیه السلام) می رفتم و دائم گریه و دعا می کردم. تا این که او را در عالم خواب دیدم. نشسته بود کنار سماور و چای می خورد. شروع کرد به خواندن سوره والعصر. آنجا بود که خدا به من آرامش داد.

به نقل از خواهر شهید

شهید احمد باباکمال

زندگی نامه

احمد در فروردین ۱۳۴۲ دیده به جهان گشود. از همان کودکی اهل نماز و مسجد و برنامه‌های مذهبی بود. در دوران مبارزه با رژیم شاهنشاهی، احمد از جمله جوانانی بود که در شکل‌گیری و ادامه راهپیمایی‌های ضد رژیم پهلوی، پخش اعلامیه‌های امام خمینی (رحمه‌الله علیه) و تعطیل کردن کلاس و مدرسه برای حضور در راهپیمایی، فعال بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، احمد دیپلم گرفت و در پیروی از فرمان حضرت امام (رحمه‌الله علیه)، به یاری کشاورزان شتافت. همچنین در پایگاه‌های محلی، برای امنیت محله، شب‌ها همراه دیگر نیروهای مردمی نگهبانی می‌داد.

سال ۱۳۶۱، احمد عضو سپاه شد و در اولین مأموریت، برای آموزش یک‌ماهه به سیستان و بلوچستان رفت و سپس برای خدمت به این استان محروم، در آنجا ماند. پس از پایان این مأموریت، خود را آماده حضور در خط مقدم جبهه‌های نبرد کرد. تا این که بعد از چند بار حضور و مجروحیت در ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در منطقه طلایه آسمانی شد.

خاطرات

سختی برای علم‌آموزی

انقلاب که شد، وقتی امام فرمودند: کاری برای این انقلاب و کشور بکنید، رفتیم سراغ کشاورزی که مملکتمان را آباد کنیم. اوضاع اقتصادی ما اصلاً خوب نبود و احمد هم خیلی سختی کشید. پول زیادی برای خرید دفتر و مداد مدرسه‌اش نداشتیم. اوایل می‌گفت: چرا من نباید مثل بچه‌های دیگر باشم؟ ولی وقتی دید وضع معیشتی خانواده خوب نیست، تصمیم گرفت روی پای خودش بایستد. تابستان‌ها بنایی می‌رفت. بعضی شب‌ها تا دیروقت کار می‌کرد. پول وسایلی را که لازم داشت، خودش به دست می‌آورد. این تلاش‌ها او را از درس و علم غافل نکرده بود. با سختی و تلاش فراوان، دیپلمش را هم گرفت.

به نقل از پدر شهید

غیرت دینی

یکی از هیئت‌های مذهبی، برای عزاداری، همراه نوحه، موزیکی شبهه‌ناک می‌زدند. احمد به یکی از بچه‌های هیئت گفت: این آهنگی که شما استفاده می‌کنید حرام است.

طرف مقابلش پرسید: یعنی چه؟ چه کسی این آهنگ را حرام کرده است؟

احمد جواب داد: همان کسی که مادرت را به پدرت حلال کرده، این آهنگ را هم حرام کرده است.

به نقل از پدر شهید

آن ۳۳ نفر شهید...

من و پدرش برگه‌اش را برای جبهه امضا نمی‌کردیم. همین یک پسر را داشتیم و دل‌کندن از او برایمان محال بود؛ ولی با اصرار از ما امضا گرفت. اولین بار، سه ماه و ده روز چابهار بود. یک روز عکس شهید قاسم‌پور را آورد و گفت: محمدعلی هم شهید شد. عکس را که نگاه کردم گفتم: خدایا! ببین چه پسر رشیدی بوده است. خدا می‌داند چقدر کمک پدر و مادرش بوده است.

گفت: مادر جان! ما ۳۳ نفریم. محمدعلی بیست و دومین نفر از ماست که شهید شد. یازده نفرمان باقی مانده‌ایم. همه ما باید برویم و می‌رویم! راست می‌گفت. تمام آن ۳۳ نفر شهید شدند.

به نقل از مادر شهید

ایثار در مرخصی

اول محرم بود. یکی از دوستانش آمد و گفت: من خودم احمد را دیدم که ساکش را بست تا برای مرخصی بیاید. چرا نیامده است؟! ما هر لحظه چشم انتظار آمدنش بودیم؛ ولی احمد نیمه شب تاسوعا رسید. در را که باز کردم، گفتم: مادر برایت بمیرد احمد جان! تو که ده روز پیش ساکت را بسته بودی؟ چرا دیر آمدی؟ گفت: هم‌زمانم برای مرخصی رفته بودند. آن‌ها زن و بچه داشتند. من جای آن‌ها ماندم.

به نقل از مادر شهید

خط مقدم

دوازده روز بیشتر پیش ما نماند. این بار که می‌خواست بروم جبهه، گفتم: چابهار هم که جبهه بود. جواب داد: نه! من می‌خواهم بروم خط مقدم مادر! احمد که رفت، یکی از دوستانش از چابهار آمد. برایمان تعریف کرد: احمد ساکش را بسته بود که از چابهار برگردد. یک روز تا حرکتش مانده بود. به بچه‌ها گفت: خوب است امروز که اینجا هستیم، از فرصت استفاده کنم و بروم گشت و اطلاعاتی به دست آورم. در مسیر کوهستانی که رفته بود، دشمن رد پایش را دنبال کرده بود. احمد متوجه حضور دشمن می‌شود و پای تخته سنگی پنهان می‌شود و خود را به مردن می‌زند و بدین ترتیب جان سالم به درمی‌برد. بعد از آن با سختی فراوان خود را به پاسگاهی می‌رساند. سه روز نای حرف زدن نداشت. مدتی در آن پاسگاه از او نگهداری کردند تا حالش بهتر شد و به شهر برگشت.

به نقل از مادر شهید

شفا یافته‌ی امام رضا(ع)

دست راستش در منطقه شلمچه مجروح شد. یازده روز بیمارستان اهواز بود. کمی که دستش بهتر شد، او را به بیمارستان مشهد منتقل کردند. ۴۸ روز آنجا بود. عفونت دستش خوب نمی‌شد. به همین دلیل پزشکان نمی‌توانستند جراحی را شروع کنند. بالاخره یک‌شب همه مجروحان را به حرم امام رضا (علیه‌السلام) بردند و درب حرم را بستند. بعد از برگشت از حرم مطهر، احمد فقط گفت: امام رضا (علیه‌السلام) همه را شفا داد.

به نقل از مادر شهید

تو شجاعی

بعد از مجروحیتش کمی که بهتر شد، به او گفتیم: احمدجان! ما فقط تو یک پسر را داریم. بیا و از خیر جبهه رفتن بگذر! جواب داد: پدر و مادرهایی که چندین پسر دارند، هرکدام از پسرانشان عزیز هستند. من هم که یکی هستم، جان خودم را دارم. شما غصه این چیزها را نخورید مادر! اگر تقدیرم شهادت باشد، که به آرزویم خواهم رسید. اگر هم لایق نباشم، هر مقدار در جبهه باشم، شهید نخواهم شد.

خندیدم و گفتم: اگر شهید شوی، می‌روم با مسئولان جبهه، دعوا می‌کنم. گفت: مادر جان! من تو را می‌شناسم. می‌دانم که از این کارها نمی‌کنی! تو شجاعی! حق با احمد بود. شهادتش را تحمل کردم. هنوز هم از هیچ چیز شکایت نکرده‌ام.

به نقل از مادر شهید

پا جای قدم‌های آخر

بار آخر گفت: مادر برای بدرقه دنبال من! تو که می‌آیی ناراحت می‌شوی، من هم تا آخر که در جبهه هستم، ناراحتم. ولی دلم طاقت نیاورد. به حرفش گوش ندادم. رفتیم تا سپاه کاشان؛ ولی بین جمعیت زیاد رزمنده‌ها، احمد را ندیدم. تا لحظه آخر که پدرش پیدایش کرد. صدایش کردیم: احمد بیا.

گفت: مگر نگفتم برای بدرقه‌ام نیایید؟

گفتیم: ما نمی‌توانیم طاقت بیاوریم. معلوم نیست کی دیگر تو را ببینیم. اجازه بده تا پای ماشین در کنارت باشیم. هنگام رفتنش گفت: مادر جان! خواهش می‌کنم این بار دیگر جلسه دعا نگیری که من شهید نشوم. رفت و دیگر هم نیامد. تا مدتی کارم شده بود رفتن به کاشان. همان جا که بار آخر ایستاده بودم و قدم‌های آخرش را دنبال کرده بودم. کمی آنجا می‌ماندم، آرام که می‌شدم برمی‌گشتم.

به نقل از مادر شهید

چشم‌انتظاری

خبر شهادتش را آورده بودند؛ اما جنازه نیامده بود. دو ماه اول خیلی ناراحت بودم. هیچ شبی درب خانه را نمی‌بستم. در ایوان می‌نشستم به امید این‌که بچه‌ام بیاید. تا این‌که خوابی دیدم و دلم آرام شد. از آن شب به بعد درب خانه را بستم و از صبح مشغول کارهایم شدم.

دیگر شهادت احمد را قبول کرده بودم!

به نقل از مادر شهید

شهید احمدعلی بیابان پور

زندگی نامه

احمدعلی متولد خرداد ۱۳۴۵ است. او از همان کودکی با شرکت در برنامه‌های قرائت قرآن، جلسه‌های مذهبی و مراسم عزاداری محرم، به مسائل دینی و مذهبی علاقه‌مند شد. در آغاز جنگ تحمیلی، سن احمدعلی آن قدر نبود که به میدان جنگ قدم گذارد؛ اما عشق به جبهه و دفاع از اسلام و وطن باعث شد که او در چهارده سالگی با گرفتن شناسنامه المثنی و رفتن به جبهه، ثبات قدم و عزم خویش را در این راه نشان دهد.

احمدعلی در عملیات رمضان از ناحیه پا به شدت مجروح و بستری شد؛ اما راه ادامه داشت. او کسی بود که با زیارت عاشورا انسی عجیب داشت و کسانی که به حق، اهل زیارت عاشورا هستند، هرگز زیر بار ذلت نمی‌روند. او بازهم لباس رزم پوشید و برای حفظ اسلام به جبهه‌ها رفت و در عملیات متعدد والفجر ۸، خیبر و بدر مردانه جنگید و لایق شهادت شد.

احمدعلی حنظله شهرمان شد؛ چراکه حجله دامادی‌اش شهادتش بود و او با فریاد الله اکبر به نبرد با دشمنان دین و میهن اسلامی رفت و در دی‌ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴، پیام عزت و شهادت را برای نسل‌های بعد به یادگار گذاشت و مزد جهادش را با شهادت گرفت.

خاطرات

کرامت اهل بیت (ع)

شب سوم رمضان بود. احمدعلی در مسیر رفتن به مسجد، با دوچرخه‌ای تصادف کرد و پایش شکست. او را به قم بردیم و پایش را گچ گرفتیم. سه شب از رمضان مانده بود که خواب دیدم آقای بزرگواری که دست در بدن نداشت، وارد اتاق شد. به دایی‌اش گفت: او را بلند کن. دایی‌اش احمدعلی را بلند کرد و آن آقا نگاهی به احمدعلی انداخت. صبح، گچ‌های پایش ترک برداشته بود. من گچ‌ها را جدا کردم و احمدعلی از کرامت اهل بیت شفا گرفت و راه رفت.

به نقل از پدر شهید

عفت و غیرت

سه سال از احمدعلی کوچک‌تر بودم. او کلاس اول راهنمایی و من ابتدایی بودم. یک روز با دختر خواهرم به مدرسه می‌رفتیم. احمدعلی هم جلوتر از ما حرکت می‌کرد. وقتی به پاسگاه رسیدیم پسر رئیس پاسگاه، از پاسگاه بیرون آمد و روسری من و دختر خواهرم را از سرمان کشید و انداخت. در این هنگام هر دو شروع کردیم به گریه کردن. احمدعلی صدای ما را شنید و فوراً برگشت. روبروی پسر رئیس ایستاد و سیلی محکمی در مقابل چشمان سربازان رژیم به صورت او زد. روسری‌ها را به ما داد و گفت شما بروید.

ما دویدم و به مدرسه رفتیم. فکر می‌کردیم که سربازها احمدعلی را دستگیر کرده‌اند. زنگ تفریح از مدرسه بیرون آمدیم. مدرسه-
هایمان کنار هم بود. از در مدرسه نگاهی انداختم. دیدم احمدعلی توی حیاط مدرسه است. خیالم راحت شد. اما روز بعد پسر رئیس
پاسگاه که همکلاس احمدعلی بود، حسابی او را اذیت کرده بود.

به نقل از خواهر شهید

زمان شناسی

احمدعلی کلاس دوم راهنمایی بود که انقلاب پیروز شد. یک روز گفت: بابا بیا مقداری زمین کشاورزی بخر! من خودم در
کشاورزی کمکت می‌کنم. فکر خوبی بود. امام هم آن روزها تأکید داشت که مردم برای کمک به اقتصاد مملکت،
کشاورزی را رونق دهند. زمین کوچکی با مقداری آب خریدیم. تابستان‌ها از میوه‌اش استفاده می‌کردیم. تا این‌که جنگ
شروع شد و رفت جبهه. گفتم: مگر نگفتی زمین بخر، من هم کمکت می‌کنم؟ پس چرا نمی‌آیی؟ جواب داد: شما هم
کشاورزی را رها کن بیا جبهه.

به نقل از پدر شهید

خیرات برای بچه‌ها

خیلی به بچه‌ها علاقه داشت. هر وقت می‌خواست غذا بخورد، همه بچه‌های خواهر و برادرش را دور سفره جمع می‌کرد تا
با هم غذا بخورند. گفتم: احمدعلی، یک لقمه نان می‌خواهی بخوری، خودت بخور! می‌گفت: من عاشق بچه‌ها هستم.
همیشه تأکید می‌کرد: اگر اتفاقی برایم افتاد، هرچه خواستید به نیت من خیرات کنید، به بچه‌ها بدهید.

به نقل از خواهر شهید

توصیه‌های الگوبخش

آن‌قدر درباره حجاب سفارش کرده بود که دختر پنج ساله من روسری به سر می‌کرد. برای ما شده بود الگو. می‌گفت: آرام
زندگی کنید. دعوا نکنید. حجاب خودتان را رعایت کنید.

به نقل از خواهر شهید

شهادت به شرط عروسی

شش سال جبهه بود. همیشه به احمد می‌گفتم ازدواج کن! قبول نمی‌کرد تا این‌که در عالم خواب یکی به او گفته بود:
اگر می‌خواهی شهید شوی باید ازدواج کنی! آمد گفتم: من می‌خواهم ازدواج کنم، شاید به این واسطه شهید شدم. اصرار

داشت به عروس خانم بگویم شرایط احمدعلی این است: جبهه‌اش ترک نخواهد شد و برای هر نوع اتفاقی مانند جانبازی، اسارت و شهادت آماده باشد.

توی صف نماز جماعت بودیم که دختر مورد نظر احمدعلی را از مادرش خواستگاری کردم. دختر همه شرایط احمدعلی را قبول کرد. فردا شب برای خواستگاری‌اش رفتیم و احمدعلی شب عید همسرش را عقد کرد. بعد از چند ماهی هم زندگی مشترکشان را شروع کردند.

به نقل از مادر شهید

انس با قرآن

خانمش گفت: می‌خواهم در خانه به دخترها قرآن یاد بدهم. احمدعلی خیلی خوشحال شد و فوراً قبول کرد. خودش یک تخته سیاه هم برایش مهیا کرد. خوشحال بود که خانمش معلم قرآن شده است. ما هم فضای خانه را آماده می‌کردیم. حیاط را آبپاشی می‌کردیم و برایشان چای دم می‌کردیم.

به نقل از خواهر شهید

خبر شهادت

می‌گفتم: می‌خواهی بروی جبهه، برو؛ اما من برای خانمت ناراحتم. شب در عالم خواب دیدم که در مکان بدی گیر افتاده بودم و داشتم خفه می‌شدم. یکی گفت: این بار آخر است که پسرت می‌رود. اگر اجازه ندهی برود و امتحانش را پس بدهد، اینجا گرفتار می‌مانی!

بیدار شدم. خوابم را برایش تعریف کردم و گفتم دیگر نمی‌گویم نرو. گفت انشاءالله این دفعه می‌رویم کربلا.

به نقل از مادر شهید

عاشق دیدار امام

عاشق حضرت امام بود. داشت از عملیات برمی‌گشت که خبردار شد تعدادی از بچه‌ها برای دیدار حضرت امام عازم قم هستند. سر از پا نمی‌شناخت. از من پرسید: بچه‌ها کجا هستند؟ کی حرکت کردند؟ گفتم: همین الان حرکت کردند. گفت: مادر لطفاً یکدست لباس تمیز توی ساکم بگذار تا بروم. لباس‌هایی که از عملیات آورده بود و توی ساکش بود، هنوز خیس و گلی بود. آن قدر باعجله رفت که وقت نشد لباس‌های خیسش را از ساک بیرون بیاورم. بچه‌ها را پیدا کرده بود و سوار ماشین شده بود. قم که رسیده بودند، همان جا سریع به حمام رفته بود و خودش را برای دیدار امام مهیا کرده بود.

به نقل از مادر شهید

سفر به گلستان شهدا

وقتی می‌آمد مرخصی، گاهی مرا به قم می‌برد. یک‌بار در برگشت گفت: گلزار شهدای قم رفته‌ای؟ گفتم نه. دفعه بعد که از جبهه برگشت، گفت: برویم قم، سر قبر شهدایی که رفتی. رفتیم قم شهدا را زیارت کردیم. ناهار خوردیم و بعد از ظهر هم برگشتیم.

به نقل از مادر شهید

آخرین بدرقه

بار آخر اجازه نداد برای بدرقه‌اش به کاشان برویم. گفت: این بار آخر است. توصیه‌ای که درباره همسرم دارم این است که اجازه بدهید آزاد باشد، خودش راهش را انتخاب کند. اگر می‌خواهد به خانه پدرش برگردد و دوباره ازدواج بکند، اجازه دهید خودش تصمیم بگیرد. گفتم: چشم، خاطرت جمع باشد.

به نقل از مادر شهید

تعبیر شهادت

عملیات کربلای ۴ تمام شده بود. خیلی از دوستانش شهید شده بودند. به دلم افتاده بود احمدعلی هم شهید شده است. من و خانمش هر دو خواب دیده بودیم که تعبیرش شهادت احمدعلی بود. تا این‌که پسر حسین دست به کمر آمد. گفت: مادر چیزی می‌خواهم بگویم؛ ولی چطور به بابا خواهی گفت؟ گفتم: مادر! ما از دیشب تا حالا آماده‌ایم. رفتیم توی خانه. بابای احمدعلی توی ایوان نشسته بود. گفتم اسماعیل دل بکن! احمدعلی شهید شده است.

به نقل از مادر شهید

شهید محمدجواد ترکزاده

زندگی نامه

مادر در دوران بارداری از بلندی افتاده بود و نگران وضعیت نوزادی بود که در شکم داشت؛ در صورتی که او هیچ نمی دانست نوزادش پسر است، در خواب به او مژده دادند که «نگران جواد نباش». برای همین نام جواد را برایش برگزیدند. تیرماه ۱۳۴۹ محمدجواد دیده به جهان گشود. در آغاز دفاع مقدس، او کودکی ده ساله بود و در ساخت و ساز پایگاه شهدای آران و بیدگل، از نظافت گرفته تا کارگری، بی مزد و بی منت کمک کرد. شانزده ساله بود که تصمیم گرفت به همراه دوستانش به جبهه برود. سال ۱۳۶۵، در اولین اعزام، یک دوره ۴۵ روزه به گردان امام محمدباقر (علیه السلام) رفت. پس از مرخصی، باز به جبهه ها برگشت و هشتم تیرماه ۱۳۶۵ در حال وضو گرفتن، با ترکش گلوله خمپاره شصت، برای نماز شهادت وضوی خون گرفت و خبر شهادتش در شب شهادت امام جواد (علیه السلام) به خانواده اش رسید.

خاطرات

غمخوار مادر

حدود دوازده سال داشت؛ ولی در کارهای خانه خیلی کمک می کرد. زمستان بود و رفت چای بریزد. سماور روی بدنش برگشت. دو دست و دو پایش سوخت. وقتی با پسر دیگر علی محمد، او را به اورژانس بردیم، برادرش طاقت نیاورد توی اتاق بایستد. دست و پای جواد را شستند و پانسمان کردند؛ اما هیچ صدایی از جواد بلند نشد. بعد از چند روز، یکی از دوستان جواد، پنهانی از او پرسیده بود: تو مگر درد نداری که اصلاً دم بر نمی آوری؟ جواد هم گفته بود: من به خاطر مادرم هیچ نمی گویم که غصه نخورد!

به نقل از مادر شهید

ترک تحصیل...

مقطع ابتدایی را که تمام کرد، تحصیل را رها کرد. اصلاً نمی خواست به مدرسه برود. پرسیدم: جواد! چرا درست را ادامه نمی دهی؟ گفت: تا شاه سر کار باشد، من درسش را نمی خوانم. می گفت: شاه ظالم است و به مردم ظلم می کند.

به نقل از مادر شهید

فداکاری...

آن شب عروسی داشتیم و بابای محمدجواد به مزرعه نرفت. یکی از کشاورزان آمد و گفت: حاج اسماعیل! امشب بیا با هم برویم صحرا. (کشاورز از شب کمی می ترسید و معمولاً شوهرم برای آبیاری کنارش می ماند). همسرم گفت: امشب ما

عروسی داریم و نمی‌توانم بیایم. جواد که قضیه را شنید، گفت: بابا! شما بمانید، من می‌روم. پیرمرد می‌گفت: آن شب، جواد تا لحظه آخر کنار من ماند.

تا چند سال، آن پیرمرد برای زیارت جواد به گلزار شهدا می‌آمد.

به نقل از مادر شهید

زخم عشق

یک روز از پایگاه به خانه آمد. دیدم دستش خونی است. گفتم: چه شده جواد جان؟

جواب داد: چیزی نیست. ما را که به جبهه راه نمی‌دهند، ما هم می‌رویم پایگاه فعالیت می‌کنیم. شاید قرار بوده است توی جبهه دستم زخمی شود، این اتفاق اینجا برایم افتاده است.

به نقل از مادر شهید

حفظ بیت‌المال

مسئول تدارکات پایگاه بود و نسبت به بیت‌المال خیلی حساس بود. اگر قرار بود چیزی به کسی تحویل دهد، سر موقع تحویل می‌داد و سر موقع تحویل می‌گرفت. چراغ موتور پایگاه شکسته بود. پول جمع کرد و دوباره چراغ خرید. می‌گفت: موتور مال بیت‌المال است، نباید آسیبی به آن برسد.

به نقل از آقای محسن قندیانی - دوست و هم‌رزم شهید

روزه‌داری و تحمل درد

آخرین مرخصی‌اش بود. دندان‌درد عجیبی داشت و روزه بود. قرص مسکن برایش آوردم. گفتم: جوادجان روزه‌ات را بازکن! گفت: من امیدی ندارم که زنده باشم و بتوانم قضای روزه‌ام را بگیرم. بعد از همان ماه رمضان به جبهه رفت و شهید شد.

به نقل از خواهر شهید

شیرینی شهادت

بار آخری که می‌خواست به جبهه برود، رفت شیرینی خرید. یک خربزه هم قاچ کرد و چید توی بشقاب و به همه تعارف کرد. گفت این آخرین خربزه و آخرین شیرینی است که با هم می‌خوریم! نمی‌خواستم برود. می‌خواستم از رفتن منصرفش کنم. گفتم: جواد! وقت برداشت محصول است. خندید؛ ولی مصمم جواب داد: محصول را هم برداشت می‌کنیم، نگران نباش مادر!

موقع اعزام، اوج گرمای تیرماه بود. گفت: کجا می‌خواهید بیایید؟ لازم نیست خودتان را به‌زحمت بیندازید و به بدرقه‌ام بیایید. من راضی نیستم. اذیت می‌شوید.

گفتم: می‌خواهی بروی برو، حداقل نامه را زودتر بفرست. نامه‌اش که رسید، ۱۰ روز بعد، خبر شهادت او را آوردند.

به نقل از مادر شهید

آن شب شیدایی

شب شهادت جواد، بالای پشت‌بام خوابیده بودیم. هیچ‌کدام خوابمان نمی‌برد.

نیمه‌های شب همه بلند شدیم، آمدیم پایین بخوابیم. فردای آن شب، همه اهل محل می‌دانستند که جواد شهید شده است؛ ولی ما خبر نداشتیم. فقط دلمان آشوب بود.

عصر جمعه بود. بی‌قرار بودیم. گفتیم برویم امامزاده محمد^(علیه‌السلام)، شاید کمی آرام شویم.

برخی از دوستان علی‌محمد (برادر محمدجواد) آمدند خانه ما. من اصلاً نمی‌توانستم روی پای خودم بایستم. گفتند: جواد مجروح شده است. تا این حرف را شنیدم، دستم را به کمرم گرفتم و به دیوار تکیه زدم. وقتی که سر به دیوار گذاشتم، دوستانش هم بغضشان ترکید. همه شروع کردند به گریه کردن. فهمیدم جوادمان شهید شده است.

به نقل از خواهر شهید

شهید حسین جویان

زندگی نامه

حسین سال ۱۳۴۲ به دنیا آمد. از همان کودکی در کنار تحصیل، قالی بافی هم می کرد. البته به کارهای ساختمانی و قنایی (حفر چاه) هم علاقه داشت. نقطه عطف زندگی حسین، شهادت پسر دایی اش بود که باعث شد قالی، بنایی و همه چیز را کنار بگذارد و راهی جبهه ها شود. کسی نمی داند در وجود حسین چه تحولی رخ داد که وقتی در یک عملیات مجروح شد و پانزده روز در بیمارستان اهواز بستری بود، همین که بهبودی پیدا کرد، بی آن که به شهر و خانه برگردد، از همان جا راهی منطقه عملیاتی بستان شد. او بعد از این عملیات ازدواج کرد و همسرش را خیلی دوست داشت؛ با این وجود، باز به جبهه رفت و در روز ۱۳۶۱/۴/۲۷، که مصادف با ۲۳ ماه رمضان بود، با زبان روزه به شهادت رسید.

خاطرات

مهارت ویژه

حسین اهل کار بود. در یادگیری فوت و فن کارها هم از هوش بالایی برخوردار بود. روز اول که به حرفه ای مشغول می شد، روز بعد، استاد همان کار بود.

مسئولین پایگاه برنامه ریزی کرده بودند که در قسمت شمالی پایگاه، چاه هایی حفر شود. روز اول، حسین، کنار یکی از بزرگ ترها ایستاد و تا شب در حفاری چاه کمک کرد. فردای آن روز، یکی از بچه ها را به کار گرفت و کار حفر چاه را خودش ادامه داد.

شجاعت و مهارت حسین و این که انجام هیچ کاری را برای خود عار نمی دانست، زبانزد خاص و عام بود.

به نقل از برادر شهید

روزی حلال

حسین و همزمانش بچه های پاک و مخلصی بودند که یک عمر با سختی و مشقت بزرگ شدند؛ ولی از فرمان خدا سرپیچی نکردند. بچه های آن زمان، در کنار کارهای بیرون خانه، قالی بافی هم می کردند. اصلاً نوع کار برای حسین اهمیت نداشت. فقط به حلال بودن مزد فکر می کرد. گاهی چهار-پنج روز برای مسجد کار می کرد؛ ولی مزد نمی گرفت. می گفت: برای خداست؛ وقتی هم که جنگ شروع شد، کار و قالی و همه چیز را کنار گذاشت و برای دفاع از اسلام و ناموس و کشور راهی جبهه شد.

اعتقادش این بود که حرف، حرف امام است و ما باید گوش به فرمان ایشان باشیم. می گفت: کار و زندگی و درآمد، همیشه هست؛ ولی حرف امام، از همه چیز واجب تر است.

به نقل از پدر شهید

وعده شهادت

حسین نوجوان بود. یک روز صبح گفت: بابا! در عالم خواب، آقایی را در سرزمین کربلا در حال گریه کردن دیدم. علت را پرسیدم. آن مرد داستان شهادت آقا اباعبدالله را بازگو کرد. سؤال کردم: آیا اشخاص دیگری هم در این سرزمین شهید خواهند شد؟ جواب داد: آری! گفتم: آیا من هم شهید خواهم شد؟ جواب داد: آری، تو هم شهید خواهی شد. جسدت هم مدتی در این سرزمین خواهد بود؛ ولی کسانی جنازهات را خواهند یافت و به خانوادهات خواهند رساند.

آن روز بعد از این که حسین خوابش را برایم تعریف کرد گفت: پدرجان! خودت را برای هر اتفاقی آماده کن! به نقل از پدر شهید

کمین موفق

در تعقیب و گریزها به یک دپو رسیدیم. تیربار عراق روبرویمان روشن بود و آتش زیادی روی سر بچه‌ها می‌ریخت. گفتیم: باید شهادتینمان را بخوانیم. از اینجا جان سالم به در نخواهیم برد.

حسین گفت: ناراحت نباشید، هر طور شده است تیربار را قطع می‌کنیم. بچه‌ها در گیرودار طراحی نقشه برای خاموش کردن تیربار بودند که تیربار قطع شد.

صدای حسین را شنیدیم که گفت: بچه‌ها! حالا می‌توانیم با خیال راحت به راهمان ادامه دهیم. حسین با کمین موفقش توانسته بود عراقی را از روی تیربار بلند کرده و کارش را تمام کند!

به نقل از برادر شهید

سیزده سال تا رجعت...

عملیات رمضان بود که حسین با لشکر نجف اشرف عازم جبهه شد. وقتی فرمانده شهید شد، مسئولیت تعدادی از بچه‌ها را به حسین سپردند.

حسین و هم‌زمانش توسط عراقی‌ها محاصره شدند. بعد از شکستن حصر، حسین اصرار داشت تا جنازه شهدا را به عقب انتقال دهیم. بچه‌ها گفتند: با این کار جان خودت را به خطر می‌اندازی!

حسین جواب داد: تا جنازه دوستانم را به پشت جبهه منتقل نکنم، خیالم راحت نمی‌شود.

حسین رفت و رفت تا از تیررس نگاه بچه‌ها خارج شد؛ اما آن لحظه کسی نمی‌دانست که سیزده سال طول خواهد کشید تا حسین برگردد.

به نقل از هم‌رزم شهید

من از توام مادر

وقتی بعد از سیزده سال، حسین را آوردند، یکی از خانم‌های همسایه گفت: شما یقین دارید پسر خودتان است یا استخوان یک عراقی است؟ خیلی دلم شکست. نماز نافله شبم را خواندم و خوابیدم. به محض این که خواب رفتم، دیدم حسین بالای سرم نشسته است. با پیراهن سفید و صورت نورانی مثل ماه. سه مرتبه گفت: مادر من از تو هستم! بیدار شدم و تمام خانه را گشتم. رفتم در خانه را باز کردم. هیچ کس نبود. به خودم که آمدم، فهمیدم همه چیز خواب بود؛ ولی دلم قرص شد که آن جنازه‌ای که دیدم، حسین من است.

به نقل از مادر شهید

شهید نعمت‌الله حاجی جمالی

زندگی نامه

نعمت‌الله متولد فروردین ۱۳۴۵ است. همزمان با اوج‌گیری مبارزات علیه رژیم ستم‌شاهی، نعمت‌الله با شرکت در راهپیمایی‌ها و پخش اعلامیه‌های حضرت امام (رحمه‌الله علیه) با نهضت اسلامی همراه شد و پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بنا به علاقه‌ای که به تحصیل علوم دینی داشت، به حوزه علمیه رفت. آنچه در زندگی این شهید به چشم می‌آید، موقعیت-شناسی این نوجوان است. خانواده و حوزه علمیه او را به ادامه تحصیل سفارش می‌کنند و از او می‌خواهند اول درسش را تمام کند و بعد به فکر جبهه باشد. نعمت‌الله می‌گوید: درس همیشه هست؛ اما جبهه الآن به ما نیاز دارد و حضور در جبهه اینک از حضور در سنگر علم ضروری‌تر است. نعمت‌الله در بیستم فروردین ۱۳۶۱، در عملیات فتح المبین (منطقه شوش)، کارنامه قبولی‌اش را در مدرسه شهادت گرفت.

خاطرات

شجاعت از نوجوانی

نعمت‌الله خیلی بیشتر از سن و سالش می‌فهمید. مدرسه که می‌رفت، عکس‌های شاه و خانواده‌اش را از اول کتاب‌هایش پاره می‌کرد و توی زمین پشت خانه می‌ریخت. این کار آن زمان مجازات داشت و کمتر کسی جرئت انجام چنین کاری را داشت.

بچه‌هایی که بعدها قرار بود سربازان امام خمینی شوند و از اسلام دفاع کنند، از همان اول، دل نترس و سر پرشوری داشتند.

به نقل از پدر شهید

از خودگذشتگی

از سربازی نامه نوشته بودم که برای من یک ساعت بخريد و بفرستيد. آن‌زمان، وضعیت مالی خانواده‌ها زیاد خوب نبود و نعمت‌الله کاملاً حواسش بود که پدر و مادرم بابت این قضیه که نمی‌توانند برای من ساعت بخرند، غصه‌دار نشوند. از خودگذشتگی کرده بود و ساعت خودش را به یکی از بچه‌ها داده بود تا برایم بیاورد.

به نقل از برادر شهید

درس‌های عملی

نعمت‌الله برای تحصیل در حوزه علمیه، اول به کاشان و بعد به قم رفت. اهل نماز اول وقت و نماز شب بود. شب‌ها شام نمی‌خورد و در جای گرم‌ونرم نمی‌خوابید. مدت‌ها دلیل این کارش را نمی‌دانستم تا این‌که اصرار کردم و گفتم: شام نمی‌خورم تا اگر نیمه‌شب از گرسنگی بیدار شدم، درد گرسنگان و فقرا را درک کنم و در جای راحت نمی‌خوابم تا بتوانم زودتر از خواب دل بکنم و نماز شب بخوانم.

هیچ‌وقت ندیدم نعمت‌الله رفتارهای دینی و مذهبی را به کسی تحمیل کند. او با رفتارش اسلام را تبلیغ می‌کرد.

به نقل از مادر شهید

عاشق جبهه

همیشه به نعمت‌الله اصرار می‌کردیم اول دیپلمت را بگیر، بعد به جبهه برو. ولی او می‌گفت: در همین زمان جبهه به ما نیاز دارد. عاشق جبهه و شهادت بود. من برای جبهه رفتن به او اجازه ندادم. مسئولین حوزه هم به خاطر سن کمش اجازه ندادند؛ اما علی‌رغم همه مخالفت‌ها، نعمت‌الله با دوستانش به قم رفتند و از آنجا به جبهه اعزام شدند.

به نقل از پدر شهید

شهید بی‌سر

پسر بزرگم می‌دانست نعمت‌الله شهید شده است و در سردخانه دزفول است. همه محله را سپرده بود تا به من حرفی نزنند؛ ولی کم‌کم خودم همه‌چیز را فهمیدم. مردم مرا که می‌دیدند، پیچ می‌کردند. تا این‌که یکی از همسایه‌ها گفت: نعمت‌الله شهید شده است. پسر شانزده ساله‌ام شهید شده بود.

گفتند: هفت شهید را آورده‌اند کاشان. به همراه شیخ جواد قاسم‌پور و پسر برای شناسایی جنازه رفتیم.

جنازه‌ها را یکی‌یکی دیدیم تا به جنازه نعمت‌الله رسیدیم. سر در بدن نداشت. از پاهایش او را شناختم. از جورابی که از خانه پوشید و رفت. خدا طاقت عجیبی به من داده بود؛ چون توانستم تن بی‌جان و بی‌سر پسر را ببینم و تاب بیاورم.

به نقل از پدر شهید

شهید نعمت الله خانی

زندگی نامه

پدرش به شکرانه این نعمت الهی او را نعمت الله نامید. نعمت الله متولد سال ۱۳۴۷ است. در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد و در کارهای کشاورزی نیز پدرش را یاری می کرد. سیزده سال بیشتر نداشت که تصمیم گرفت به جبهه های حق علیه باطل برود؛ اما او را نپذیرفتند. بعد از گذراندن آموزش نظامی و با پافشاری و اصرار در سال ۱۳۶۱، سه ماه به سیستان و بلوچستان (منطقه چابهار) اعزام شد. نعمت الله در اعزام بعدی به مریوان (عملیات والفجر ۴) رفت و سال بعد با حضوری هفت ماهه در جبهه ها، برای خودش مردی شد.

حضور در جبهه او را از مسائل و مشکلات فرهنگی مردم و محله غافل نکرده بود. به همراه دوستانش در محله، در کتابخانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و پایگاه شهدا شبانه روزی فعالیت می کردند.

در عملیات والفجر ۸، نعمت الله به عنوان بی سیم چی در صف رزمندگان قرار گرفت و در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۸ در منطقه عملیاتی فاو، به آرزوی دیرینه اش یعنی شهادت رسید.

خاطرات

بالشت هایی که خاطره شدند

یک شب با دوستانش خانه ما بودند. گویا تصمیم داشتند تا صبح کارهای فرهنگی برای محله انجام دهند. برای این که ما نگران نشویم، دو سه تا بالش را خوابانده بودند و روی آنها، پتو انداخته بودند! صبح، چندبار رفتم و نگاه کردم. خیال کردم هنوز خوابند. نگران شدم. رفتم پتو را برداشتم، دیدم بالش ها را به جای خودشان گذاشته اند و برای انجام کارهای فرهنگی به مسجد رفته اند.

به نقل از مادر شهید

حال معنوی

من در ادوات لشکر بودم و حدود ۳۰۰ متر با بچه های گردان امام محمد باقر (علیه السلام) فاصله داشتم. در یکی از صبح های جمعه، گفتم سری به بچه ها بزنم. ساعت ۸ صبح به گردان رسیدم. نعمت الله را دیدم که تسبیح به دست داشت و صلوات می فرستاد. حالات معنوی خاصی داشت. نماز جماعت و ذکر صلوات و روزه اش ترک نمی شد. نماز شب هم می خواند. گاهی ضبط صوتش را می برد توی سنگر و پای روضه ها گریه می کرد.

به نقل از آقای جواد سربندی - دوست و هم رزم شهید

گریه برای مرخصی رفتن

هر چه اصرار می کردیم برو مرخصی، می گفت: تا من کار مفیدی توی جبهه انجام ندهم، مرخصی نمی روم. گریه می کرد و به شهر بر نمی گشت. آخرین نفری که به اصرار مرخصی را قبول می کرد، نعمت الله بود.

به نقل از برادر شهید

دیدار یار...

صبح زود دشمن حمله کرد. فرمانده گروهان، آقای جاویدنیا، به بچه ها گفت: باید قسمتی از بریدگی را بیوشانیم تا دشمن نفوذ نکند. نعمت الله کمک بی سیم چی بود. در میان آتش سنگین دشمن، دو نفر بر قصد داشتند خاکریز را بشکافند و به بچه های ما نزدیک شوند. نعمت الله بلند شد تا کالیبر را با اسلحه کلاش بزند که سینه و دست هایش تیر خورد و خونریزی زیادی کرد. چون آمبولانس در دسترس نبود، نعمت الله و دیگر مجروحان را با جیب ۱۰۶ به گردان آبی کوثر در ساحل اروند رساندند. بعد با قایق به بیمارستان صحرایی منتقلشان کردند و پانسمان های ابتدایی را انجام دادند؛ ولی نعمت الله در راه انتقال به بیمارستان اهواز، داخل هلی کوپتر به شهادت رسید.

به نقل از برادر شهید

عکسی برای حجله

نعمت الله نزدیک سه سال جبهه بود. هر بار تا پای اتوبوس همراهش می رفتیم. به جز بار آخر که هنوز هم حسرتش به دلم مانده است. وقتی جنازه اش را آوردند، به دیدن فرزندم رفتیم. دست و کتف و سینه نعمت الله را پانسمان کرده بودند. به سینه اش یک چفیه بسته بودند. خون از سر و صورتش جاری بود.

یاد عکس هایی افتادم که بار آخر گرفته بود. دو عکس آورد خانه و به من نشان داد.

پرسید: مادر! این عکس ها قشنگ است؟

گفتم: البته که قشنگ است پسر!

دوباره گفت: دوستانم گفته اند یکی از عکس هایت، برای دامادیات مناسب است و دیگری برای حجله شهادت.

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم: این حرف ها را زن پسر جان! انشاء الله به زودی دامادیات را ببینم.

خندید و رفت...

به نقل از مادر شهید

خوابی که تعبیر شد

خواب دیدم در حیاط ایستاده بودم. ناگهان نعمت‌الله آمد و گفت: مادر! من تا پنج‌شنبه وقت دارم.

چند روز بعد، هم‌رزمانش از جبهه برگشتند؛ اما از نعمت‌الله خبری نشد.

رفتم خانه ابوالفضل رحمتی. از مادرش پرسیدم: پسر شما از جبهه برگشته؟

گفت: بله.

سراغش را از یکی دیگر از هم‌رزمانش گرفتم. جواب داد: شما قالی که می‌فروشی، آنرا پس می‌گیری؟! گفتم: نه!

آمدم خانه. پسر من بی‌قرار بود؛ ولی چیزی نمی‌گفت. روز بعدف همه همسایه‌ها از من درباره نعمت‌الله می‌پرسیدند. بی-

طاقت شده بودم نمی‌توانستم بیشتر از این جواب سؤال‌های مردم را بدهم.

برگشتم خانه. برادرم خبر شهادت نعمت‌الله را به من داد.

عصر روز جمعه، جنازه نعمت‌الله را برایمان آوردند.

به نقل از مادر شهید

شهید منوچهر خراط

زندگی نامه

منوچهر در مرداد ۱۳۴۶ به دنیا آمد. دوره ابتدایی را شبانه گذراند. او عشق و علاقه زیادی به ورزش، از جمله فوتبال و شنا داشت. منوچهر همپای مادر و پدر برای اداره زندگی زحمت می کشید. تا این که به سن جوانی رسید و برادر بزرگترش در جبهه مجروح شد. او تصمیم گرفت پا جای پای برادر بگذارد و در جبهه ها حضور یابد. دوره آموزش مقدماتی را گذراند و به عنوان سرباز در میان سلحشوران گردان امام محمد باقر^(علیه السلام) لشکر ۱۴ امام حسین^(علیه السلام) حاضر شد. او با شور و شوق در عملیات کربلای ۴ شرکت کرد و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ به شهادت رسید. پیکر پاک منوچهر پس از ۲۹ سال توسط گروه تفحص پیدا شد و در مراسمی بسیار باشکوه روی دوش مردم استان اصفهان و مردم شهیدپرور آران و بیدگل تشییع شد و در گلزار شهدای امامزاده محمدهلال^(علیه السلام) در کنار دوستان شهیدش به خاک سپرده شد.

خاطرات^۶

تیمار خوار مادر

وقتی پدرش را بردند سربازی، پسر اولم دو ساله بود و منوچهرم دو ماهه. آن روزها درآمدی جز قالی بافی نداشتیم. منوچهر مثل یک دختر کارهای خانه را انجام می داد. کل خانه را که تمیز می کرد آن وقت می رفت سراغ تفریح و فوتبال. بعد از نماز عشا هم شبانه درس می خواند. همیشه می گفت: مادر! شام مرا کنار بگذار تا موقع برگشت از مدرسه شما را بیدار نکنم.

به نقل از مادر شهید

نماز اول وقت

به نماز اول وقت خیلی اهمیت می داد و مواظبت می کرد تا نمازش را اول وقت بخواند. بعضی شبها منوچهر در دامداری می ماند. صبح زود که به سراغش می رفتم تا برای نماز صبح او را صدا بزنم، همین که وارد می شدم می گفت: مادر! خیالت راحت باشد، نمازم را خوانده ام.

به نقل از مادر شهید

چهل روز در جبهه

^۶ مجموعه خاطرات شهید خراط، در دوران مفقودالجسدبودن این شهید ثبت شده است.

با این که پدر خانواده بودم، اول خودم به جبهه رفتم. بعد پسرانم رستم و منوچهر آمدند. وقتی منوچهر را برای ثبت نام بردم، قبول نمی کردند، چون سنش کم بود. با اصرار و دست بردن در تاریخ تولد شناسنامه اش، او را ثبت نام کردند. منوچهر هفده ساله بود که اعزام شد و فقط چهل روز جبهه بود و به آرزویش رسید.

به نقل از پدر شهید

کفش های لنگه به لنگه

هر دویمان جبهه بودیم. چهار- پنج کیلومتر با هم فاصله داشتیم. بار اولی بود که منوچهر آمده بود جبهه. با یکی از بچه ها رفتیم دیدنش. شب عملیات کربلای ۴ بود. منوچهر از حمام آمده بود، با صورت گل انداخته. پرسیدم: کی می روید عملیات؟ گفت: یک ساعت دیگر. بعد همانطور که به طرز خاصی می خندید، ادامه داد: چیزی ندارم برادر! نه کارت بسیج، نه پلاک، نه کارت سپاه، هیچ! تنها نشانی ام این دو تا لنگه کفش هایم است که می بینی. کفش هایم لنگه به لنگه است.

ساعتش را با مقداری پول به من داد. باران می بارید. پرسیدم: منوچهر! تو دفعه ی اول است آمده ای جبهه، نمی ترسی؟ گفت: از هیچ چیزی نمی ترسم. اسلحه اش را نشانم داد، قد خودش بود. تعجب کردم. من دوسه سال جبهه بودم، هنوز جرأت نکرده بودم چنین اسلحه ی بزرگی تحویل بگیرم. با خودم گفتم: نورانیت از صورت منوچهر می بارد. شک ندارم امشب شهید می شود.

به نقل از برادر شهید

چشم انتظاری

وقتی منوچهر شهید شد، خیلی گریه کردم. بینایی چشمم خیلی کم شد. کم کم با خودم گفتم آدم چیزی را که در راه خدا داد، دیگر برایش اشک نمی ریزد. البته هنوز هم وقتی ماشینی یا موتوری می آید توی حیاط خانه، فکر می کنم منوچهر آمده است. به خاطر ضعف بینایی ام، به جز گلزار شهدا هیچ جا نمی توانم بروم. بیشتر، صبح ها می روم گلزار که خلوت باشد. پسر که قبر ندارد؛ ولی وقتی سر خاک شهدا فاتحه بخوانم، کمی آرام می شوم و برمی گردم خانه. هنوز هم منتظرم که منوچهر بیاید؛ ولی باز هم خدا را شکر می کنم!

با عکس منوچهر که درد دل می کنم تقاضایم این است: حالا دیگر مرا ببرد پیش خودش.

به نقل از مادر شهید

شهید ابراهیم خواجه منصوری

زندگی نامه

ابراهیم متولد فروردین ۱۳۵۰ است. او با رفتن به حسینیه، مسجد و عضویت در کانون فرهنگی امام زمان (عجل الله تعالی فرجه - الشریف) و شرکت در برنامه قرائت قرآن مکتب المهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) گویا خویش را آماده می کرد تا لباس رزم بر تن کند.

ابراهیم با حضور در تئاتر و ورزش فوتبال، به گونه ای دیگر در ساختن شخصیت خویش تلاش کرد و هنوز گردوغبار زندگی دنیا بر دل و جاننش ننشسته بود که وارد عرصه جهاد شد و پس از پنج ماه حضور در جبهه های غرب و جنوب کشورمان، در فروردین ۱۳۶۷، در سن پانزده سالگی، کارنامه قبولی اش را در مدرسه شهادت گرفت و با افتخار به دیدار سالار شهیدان حسین بن علی (علیه السلام) رفت.

خاطرات

قناعتی مثال زدنی

همان ابتدای تابستان، به محض این که درس و مدرسه تمام می شد، می رفت رنگ کاری. در تمام عمرش یک بار شکایت نکرد چرا لباسم کهنه است. یک بار نگفت برای من فلان وسیله را بخرید. یک بار تقاضای پول نکرد. ما درک نمی کردیم این پسر چه می کند! چطور با فقر کنار می آید! قناعتش مثال زدنی بود.

به نقل از پدر شهید

رنگ الهی

استادکارش کریم ابتدایی بود. اولین بار با هم به عنوان رنگ کار رفته بودند جبهه. همان یک بار، کار خودش را کرد. جبهه بدجور شیدایش کرد. دلش رنگ الهی گرفت. وقتی برگشت، شناسنامه برادرش را برداشت و ثبت نام کرد و رفت. چند ماه بعد، خونین بال برگشت.

به نقل از مادر شهید

دیدار دولت

شب عید بود که آمد. صورتش سیاه بود. هرچه پرسیدیم چه اتفاقی افتاده؟ گفت: چیز مهمی نیست، سرما خورده ام. بعدها از رفقایش سؤال کردیم، فهمیدیم در حلبچه شیمیایی شده است.

فقط هشت روز اینجا ماند. این بار وقتی می‌خواست برود، یکدست لباس داشت. به خواهرش گفت: لباسم به تنم گشاد است، لطفاً کمی برایم تنگ‌تر کن! قرار است با بچه‌ها یا برویم دیدن حضرت امام یا پاپوس امام رضا (علیه‌السلام). بعد از حدود پانزده روز، خبر شهادتش را آوردند!

به نقل از پدر شهید

داستان عطش عشق

پسر بزرگم را که شیمیایی شده بود، به دکتر بردم. شخصی در مطب از من سؤال کرد، فامیل شما چیست؟ گفتم: خواجه منصوری.

گفت: پسر شما شهید شده است؟

گفتم: بله.

گفت: من فرمانده ابراهیم بودم. در عملیاتی در حلبچه اصرار می‌کرد که او را به خط مقدم بفرستم و من اجازه رفتن ندادم. ولی باز هم به خط مقدم آمده بود. ایشان چند روز از من ناراحت بود که چرا من اجازه رفتن به خط مقدم را به او ندادم.

به نقل از پدر شهید

آخرین عکس

ابراهیم خیلی کم عکس می‌گرفت. چند روز قبل از شهادتش، با هم رفتیم و یک عکس انداختیم. بعد از چند روز که برای گرفتن عکس مراجعه کردم، عکاس گفت: عکس‌ها خراب شده است.

برای مراسم تشییع جنازه‌اش، از عکس چند سال قبلش استفاده کردیم. در همان مسیر تشییع، یکی از دوستان به مغازه عکاسی می‌رود. عکاس سؤال می‌کند: تشییع جنازه کیست؟ دوستم جواب می‌دهد: خواجه منصوری. عکاس با تعجب می‌گوید: ایشان که چند روز پیش برای گرفتن عکس مراجعه کرده بود. دوستم می‌گوید: اتفاقاً ما هم عکسی از ابراهیم نداشتیم. عکاس شروع می‌کند به گشتن. ناگهان در میان عکس‌ها، نگاتیو عکس ابراهیم را پیدا می‌کند و آن را چاپ می‌کند و برخلاف انتظار او، عکس خوبی می‌شود. عکاس خودش تعجب کرده بود. می‌گفت: نمی‌دانم چه شده که من این عکس را دور نیانداخته بودم و این لطف خدا بود که آخرین عکس ایشان را داشته باشیم.

به نقل از برادر شهید

شهید حسین خندان پور

زندگی نامه

حسین در شهریور ۱۳۴۱ دیده به جهان گشود. وضعیت مالی خانواده که با کشاورزی و دامداری به سختی اداره می‌شد، باعث شد او ترک تحصیل کند و در کارخانه مشغول به کار شود. با آغاز حرکت انقلابی مردم ایران، همراه با مردم، دل به انقلاب اسلامی سپرد. حسین اولین بار در ۱۳۶۱/۲/۷ راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد. وقتی به مرخصی آمد، خانواده‌اش او را به ازدواج ترغیب و تشویق کردند و او به این سنت نیکو عمل کرد. دخترش در آستانه تولد بود که حسین برای بار دوم عازم جبهه شد و دوشادوش مردان این دیار، بار دیگر لباس رزم بر تن کرد و راهی طلاییه شد. شب عملیات بود که فرزند حسین پا به عرصه جهان نهاد. دختری که پس از هشت سال، جنازه پدر شهیدش از طلاییه برگشت.

خاطرات

رضایت‌نامه‌ی آزادی

همه زحمت‌های خانه به عهده حسین بود. خریدهای خانه را او انجام می‌داد. حتی اگر از مدرسه خسته و گرسنه می‌آمد و از او می‌خواستیم برای خانه چیزی تهیه کند، نه نمی‌گفت. هیچ وقت روی حرف ما حرف نزد. هیچ کس هیچ گله‌ای از حسین نداشت. تنها کاری که ما از او خواستیم تا انجام ندهد، جبهه رفتنش بود. من و پدرش هیچ کدام راضی به رفتنش نبودیم؛ ولی او برای جلب رضایت ما، خیلی اشک ریخت. همین که برگه اعزام به جبهه‌اش را امضا کردیم، انگار عرش را به او دادند. در آسمان‌ها سیر می‌کرد، مدام می‌خندید و می‌گفت: من که دیگر آزاد شدم.

رفت و بعد از سه ماه آمد. برای این که دوباره هوای جبهه به سرش نزنند، خواهرش گفت: اگر ازدواج کند، در شهر ماندگار می‌شود.

خیلی با حسین حرف زدیم. بالاخره دختری را به عقدش درآوردیم که در شهر بماند، غافل از آن که کارش آسان‌تر شد. حالا دیگر برای خودش مستقل بود. خیلی راحت‌تر از قبل راهی جبهه شد. چون با همسرش صحبت کرده بود و ایشان که علاقه حسین را دید، به رفتنش رضایت داد.

به نقل از مادر شهید

ادای نذر

حسین برای خانواده من و خودش احترام زیادی قائل بود. از کار که برمی‌گشت، مقید بود اول به مادرش سر بزند. من از این کارش بسیار راضی بودم. بعد از یکی دو ماه که از ازدواجمان گذشت، گفت: من نذری دارم که باید ادا کنم. می‌خواهم بروم مشهد، پاپوس امام رضا (علیه‌السلام) و بعد هم راهی جبهه شوم. دلم می‌خواهد اگر فرزندانم به دنیا بیایند، حتی اگر من نباشم، او را حسین‌وار و زینب‌وار تربیت کنی. اگر دختر بود نامش، زینب و اگر پسر بود اسمش را روح الله بگذارید. گفتم: چشم!

اول زندگی‌مان بود و رفتنش برایم بسیار سخت بود. وقتی برای بدرقه‌اش رفتم، گفتم: اگر برایت سخت است، من نمی‌روم. گفتم: نه، اشکال ندارد. من دوری‌ات را تحمل می‌کنم، شما برو! من خیلی دوست دارم شما در راه دفاع از کشور قدم بردارید.

به نقل از همسر شهید

برگشتن روی دست‌های مردم

شب آخری که می‌خواست اعزام شود، منزلش مهمان بودیم. موقع خداحافظی با حسین صحبت کردم. گفتم: برادر جان! صبر کن فرزندان به دنیا بیایند، بعد برو جبهه! جواب داد: من و تو چگونه بزرگ شدیم؟ خدای فرزندان من هم بزرگ است. الان کشور به حضور من نیاز دارد. الان من باید به امامم لبیک بگویم.

برای بدرقه‌اش که رفتم، گفتم: ان‌شاءالله در پناه خدا بروید و به سلامتی برگردید. با خنده جواب داد: برادر! برگشتن من روی دست‌های مردم خواهد بود.

به نقل از برادر شهید

حسرت دیدار

هم‌زمانش می‌گفتند: از مرحله اول عملیات خیبر که برگشتیم، پای حسین چنان ورم کرده بود که داخل پوتین نمی‌رفت. پوتین بزرگ‌تری پیدا کرد و پوشید. هرچه از او خواستیم که در مرحله دوم عملیات شرکت نکند، می‌گفت: این مرحله، برای من اصل کار است.

شب آغاز مرحله دوم عملیات خیبر، هم‌زمان شده بود با شب تولد دخترمان. حسین گفته بود: من می‌دانم امشب فرزندم به دنیا خواهد آمد. فقط اگر فرماندهان اجازه دهند، من بروم دخترم را ببینم و برگردم؛ ولی چون وارد مرحله دوم عملیات خیبر شده بودند امکان مرخصی وجود نداشت.

حسرت دیدار پدر و فرزند به دل هردو ماند.

به نقل از همسر شهید

نشانه‌ی شهادت

برای حسین نامه‌ای نوشتم تا خبر مسرت‌بخش تولد فرزندمان را به او بدهم. برادرم، شوهرخواهرم و حسین همگی در یک منطقه عملیاتی بودند. نامه را برگرداندند. وقتی علتش را پرسیدم، گفتند: حسین و بقیه در منطقه عملیاتی هستند و فعلاً هیچ خبری از آن‌ها نیست. تا سال‌ها بعد همین بی‌خبری ادامه داشت.

خبر شهادتش را ندادند. مفقودالاثَر بود. هم‌رزمانش مجروحیت حسین را از ناحیه پا دیده بودند. گفتیم شاید در دست دشمن اسیر شده باشد؛ ولی هرچه خوابش را می‌دیدم، می‌گفت: من پیش دوستانم هستم. دوستانش را که نشان می‌داد، همه از شهدا بودند و این نشانه شهادت بود.

به نقل از همسر شهید

شهید حبیب الله دانه گردی

زندگی نامه

حبیب الله در اولین روز خرداد سال ۱۳۴۲ متولد شد. او پس از گذراندن دوره راهنمایی، برای کمک به خانواده، ترک تحصیل کرد و مشغول بنایی شد. حبیب الله پانزده ساله بود که امام خمینی (رحمه الله علیه) فرمان تشکیل ارتش بیست میلیونی را صادر کرد و او مردانه در این مسیر قدم نهاد و پیش از موعد به خدمت سربازی رفت. در سال ۱۳۶۲ به جای لباس دامادی، لباس سپاه بر تن کرد و راهی منطقه محروم سیستان و بلوچستان شد. پس از آن در عملیات فتح المبین، محرم، بدر و قادر شرکت کرد. حبیب الله قبل از شرکت در عملیات والفجر ۸، ازدواج کرد؛ اما دو ماه طول نکشید که در واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۸ نجف، به عنوان یک نیروی فعال مشغول به کار شد و در بیستمین روز اسفند سال ۱۳۶۴، خداوند او را چون گلی از گل های بوستان عشق، در عملیات والفجر ۸، در منطقه فاو چید و در جوار خویش مأوا داد.

خاطرات

نماز، قرآن، مسجد

به خواندن نماز و قرآن بسیار اهمیت می داد و از پنج سالگی مسجدرفتن هایش ترک نمی شد. همیشه مساجدی را انتخاب می کرد که امام جماعتش نماز را با وقار و متانت بخواند. در طول تحصیلش، از مدرسه که برمی گشت، کتاب های حوزوی را مطالعه می کرد و بعد به مسجد می رفت.

تا می توانست در جلسات قرائت قرآن شرکت می کرد. یک شب موضوع سخنرانی جلسه قرآن، جن و انس بود. حبیب الله با سخنران وارد پرسش و پاسخ شد، تاجایی که سخنران گفت: برای جواب دادن و قانع کردن شما، به مطالعه بیشتری نیاز دارم و ادامه بحث به جلسه بعد موکول شد. حبیب الله به سخنرانان پیشنهاد می کرد درباره خودشناسی انسان و مسائل جوانان صحبت کنند.

به نقل از خواهر شهید

توجه به علاقه اش

حبیب الله علاقه زیادی به ورزش داشت و در زیرزمین خانه ورزش می کرد. در روزهای تابستان که به دلیل گرما نمی توانست کار کند، شب ها به کوره های آجرپزی می رفت و طبیعتاً شب ها نمی توانست ورزش کند. اما او میله های ورزش باستانی اش را با خودش می برد و در محل کار، از هر فرصتی برای ورزش استفاده می کرد.

به نقل از آقای سالخورده / داماد خانواده

اوج شناخت

نسبت به احکام اسلام و اجرای آن بسیار مقید بود. لباس سپاه آرم «الله» داشت. حبیب الله همیشه می گفت: هر کس می - خواهد لباس فرم مرا بشوید، اول وضو بگیرد.

به نقل از خواهر شهید

وسعت اندیشه

مدام به ما سفارش می کرد که در کنار درس و تحصیلات، به زبان عربی و انگلیسی تسلط کامل داشته باشید. دلیل حرفش هم این بود که عربی زبان قرآن و انگلیسی زبان بین المللی است و یک مسلمان باید به هر دو زبان مسلط باشد. اهمیت تسلط داشتن به زبان عربی و انگلیسی اکنون برای خیلی ها عادی است؛ اما این دید باز و وسعت اندیشه، آن هم در بحبوحه جنگ، نکته جالبی است که همیشه فکر مرا به خود معطوف می کند.

به نقل از خواهر شهید

کارهای بعد از مرخصی

یکی از برنامه های رزمندگان در مرخصی ها، کمک به مردم شهر بود. شهرداری آن زمان در زمینه نظافت شهر فعال نبود. حبیب الله و دوستانش قرار گذاشتند تا نیمه شب ها کوچه ها و خیابان های شهر را جارو بزنند. یک شب جارودنشان از ساعت دوازده تا سه ونیم طول کشیده بود. فردا صبح، مردم مات و مبهوت مانده بودند که چه کسانی کوچه ها و خیابان ها را تمیز کرده اند. بعدها که این بچه ها شهید شدند، مردم فهمیدند جارودن های مخفیانه کار چه کسانی بود.

به نقل از آقای سالخورده / داماد خانواده

پای بند به آداب

بسیار به اخلاقیات پای بند بود. از طرف یکی از دوستانش افطار دعوت شده بود. آن سال ماه مبارک رمضان در تابستان بود و حدود ساعت هشت و نیم شب اذان می گفتند. کار داشت و نتوانسته بود اول وقت خودش را به خانه دوستش برساند. گفتم: روزهات را افطار کن و بعد برو. گفت: کسی که افطار میهمان دیگری است، نباید خودش روزه اش را افطار کند. هر وقت به خانه آنها برسم، افطار می کنم.

به نقل از خواهر شهید

معاشرت با اهل باطن

چوپانی در محله‌ی ما زندگی می‌کرد که به دلیل کم‌حرف بودنش، مردم هیچ اهمیتی به او نمی‌دادند؛ ولی حبیب‌الله بارها با او هم‌صحبت می‌شد و بسیار او را تحویل می‌گرفت. برای حبیب‌الله شغل و موقعیت و مقام و منصب بندگان خدا فرقی نمی‌کرد. سادگی، کرامت، بزرگواری و سلامتی باطن آدم‌ها مهم بود که چوپان آنها را داشت. اتفاقاً در موقعیت‌های مختلف، حبیب‌الله به افرادی توجه می‌کرد که دیگران به آنها توجه نمی‌کردند.

خاطراتی که هیچ‌گاه تعریف نشد

نوزده سال بیشتر نداشت که رفت جبهه. هیچ خاطره‌ای از جبهه تعریف نمی‌کرد. یک سال از سربازی‌اش گذشته بود که به سپاه رفت و به خاش اعزام شد. شش ماه در خاش فرمانده بود؛ ولی ما خبر نداشتیم. بعدها خاطره‌هایش را از هم‌زمانش شنیدیم. فقط یک بار بعد از کلی اصرار، خاطره‌ی عملیاتی را تعریف کرد که در منطقه‌ای گیر افتاده بودند. تا چهار روز آب و غذا نداشتند و فقط شب‌ها می‌توانستند به سمت خاک ایران حرکت کنند. بعد از چهار روز، به قرارگاه ایران می‌رسند و جان سالم به در می‌برند.

به نقل از برادر شهید

آمادگی در هر شرایط

حبیب‌الله برای همه‌ی کارها آماده بود. جبهه که بودیم، هر روز بعد از نماز صبح برای آمادگی در عملیات، برنامه‌ی رزم داشتیم. همه‌ی بچه‌ها حاضر به شرکت در برنامه‌های رزمی سخت نبودند. خواب، شیرین بود و استراحت از هرکاری آسان‌تر و دلپذیرتر؛ ولی حبیب‌الله علاوه بر تمرین صبحگاهی، تمرین جداگانه هم داشت. هم بدنش ورزیده بود، هم از کارهای سخت هراسی به دل نداشت و این چیزی نبود جز اخلاص او و تلاش برای رسیدن به هدف والایش که همانا شهادت بود.

به نقل از آقای سالخورده / داماد خانواده

تجلی احساس

حبیب‌الله دارای احساسات و عواطف خاصی بود. در میدان جبهه و جنگ حواسش به همه کس و همه چیز بود. مرحله اول عملیات محرم، به علت مجروحیتش، پشت جبهه فعالیت می‌کرد و خط مقدم نبود. وقتی از خط برگشتیم عقب، آمد مرا در آغوش کشید و گفت: هرکدام از بچه‌ها که آمدند، سراغ تو را از آن‌ها گرفتم. پرسیدم: چرا؟ جواب داد: شما تک فرزند خانواده‌ای و من مدام به فکر سلامتی شما هستم. همیشه به پدر و مادرت فکر می‌کنم که از دست دادن تک فرزند برایشان بسیار سخت است.

به نقل از آقای سالخورده / داماد خانواده

فیزیوتراپی خانگی...

حبیب‌الله در یکی از عملیات‌ها در تنگه چزابه، به شدت از ناحیه پا مجروح شد. از اصفهان تماس گرفتند و مجروحیتش را خبر دادند. رفتیم اصفهان. وضع پایش، بسیار وخیم بود. وقتی مرخص شد و آوردیمش خانه، برای این‌که هرچه زودتر بهتر شود و دوباره برود جبهه، با وسایل بسیار ساده و ابتدایی، یک فیزیوتراپی خانگی اختراع کرده بود.

زمان زیادی لازم بود تا حبیب‌الله سلامتی کامل پیدا کند؛ ولی روزی چهار ساعت در خانه تمرین کرد تا این‌که بالاخره بهتر شد و دوباره راه جبهه را در پیش گرفت.

به نقل از آقای سالخورده / داماد خانواده

بیت‌المال...

وقتی حبیب‌الله مجروح می‌شد، تعداد زیادی از مردم برای عیادتش می‌آمدند و مدام باید از آن‌ها پذیرایی می‌شد. به ما گفتند که بنیاد شهید برای هزینه عیادت‌های مردم از جانبازان، کمک مالی می‌کند؛ ولی حبیب‌الله کاملاً با کمک گرفتن از بنیاد مخالف بود. گفت: مال بیت‌المال است و من این کمک را نمی‌خواهم. بدون این‌که حبیب‌الله خبر داشته باشد، قرار شد با مادرخانم برویم بنیاد و مقداری کمک بگیریم. به طرف بنیاد حرکت کردیم. در انتهای همان خیابان اول که اکنون به نام شهید دانه‌گردی مزین شده است، چادر مادر حبیب‌الله بین چرخ‌های موتور گیر کرد. به هر مصیبتی بود چادر را آزاد کردیم و از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم. حبیب‌الله از صورت رنگ پریده مادرش متوجه شد که اتفاق ناگواری افتاده است. خیلی جدی گفت: مادر جان! به شما نگفتم نروید بنیاد!

به نقل از آقای دخیل سالخورده / داماد خانواده

انتظار یک ماهه

عملیات والفجر ۸ بود که حبیب‌الله شهید شد؛ اما تا یک ماه جنازه‌اش نیامد. خبر شهادتش را یکی از دوستانش برایمان آورد. می‌گفت: پیکر حبیب‌الله را خودم داخل قایق گذاشتم که برگردانم. ولی موج انفجار قایق را واژگون کرد و نتوانستم حبیب‌الله را بیاورم. مدت زمان مفقودبودنش خیلی به ما سخت گذشت؛ ولی اکثر خانواده‌هایی که بچه‌هایشان را برای جنگ می‌فرستادند، می‌دانستند در چه راهی قدم گذاشته‌اند و ممکن است چه سختی‌هایی در انتظارشان باشد. خدا هم طاقت فراق عزیزانمان را به ما داده بود.

به نقل از خواهر شهید

قرآن بخوان

همیشه ناراحت بودیم که حبیب‌الله خاطرات جبهه‌اش را در دفترچه‌ای ننوشته است که برای آیندگان باقی بماند. خواهرزاده‌ام در عالم خواب، ناراحتی‌اش را از این موضوع بیان می‌کند و از او می‌پرسد چرا خاطراتش را ثبت نکرده است؟ حبیب‌الله جواب می‌دهد به جای خواندن خاطرات من، قرآن بخوانید.

به نقل از خواهر شهید

شهید منصور دلاورزاده

زندگی نامه

منصور در سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد. در دوران نوجوانی، مادرش را از دست داد و به دلیل مشکلات مالی خانواده تحصیل را رها کرد و به کشاورزی و کارگری روی آورد. شانزده سال بیشتر نداشت که تصمیم گرفت به جبهه برود و در صف نبرد با دشمنان بعثی قرار گیرد. او با دستکاری شناسنامه‌اش، راهی جبهه شد و در عملیات کربلای ۱، از ناحیه کتف مجروح شد. سال ۱۳۶۵ که منصور برای شرکت در عملیات کربلای ۵ راهی سرزمین خونبار شلمچه شد، خبر شهادت خود را پیشاپیش به خانواده‌اش داده بود و در همان عملیات به صف عاشوراییان خونین کفن پیوست.

خاطرات

یاری مردم

در خانه یک موتور داشتند که از آن برای انجام کارهایی که خانواده از او کمک می‌خواست استفاده می‌کرد. با آن موتور به مردم نیازمند هم کمک می‌کرد. بعضی اوقات که از کوچه عبور می‌کردیم، اگر کسی را می‌دید که به کمک احتیاج دارد، هم خودش دست به کار می‌شد هم از ما می‌خواست ساده از کنار این مسائل عبور نکنیم.

به نقل از هم‌رزم شهید

دائم‌الوضو

در طول شبانه‌روز همیشه با وضو بود. نماز اول وقتش ترک نمی‌شد. این رفتارش روی ما که دوستانش بودیم اثر گذاشته بود. هر جا می‌رسیدیم، اگر وقت نماز شده بود، قبل از انجام هر کاری، اول نمازمان را می‌خواندیم.

به نقل از هم‌رزم شهید

دروغ‌گویی ممنوع

منصور اصلاً دروغ نمی‌گفت. ما که دوستانش بودیم اگر می‌خواستیم دروغ بگوییم طوری رفتار می‌کرد که نقشه‌هایمان، نقش بر آب می‌شد. با خنده به منصور می‌گفتم: کلی نقشه کشیده بودیم راستش را نگوئیم ولی تو همه چیز را خراب کردی! می‌گفت: تا با من هستید راستش را بگویید، من بلد نیستم دروغ بگویم!

با منصور می‌رفتیم بنایی. اگر سر کار کمتر از حد معمول کار کرده بودیم وقت گرفتن مزد به صاحب کار می‌گفت امروز به جای بیست تومان باید پانزده تومان به ما بدهید. صاحب کار می‌گفت: من راضی‌ام ولی منصور فقط همان پانزده تومان را می‌گرفت.

به نقل از هم‌رزم شهید

لبخند همیشگی

با وجود این که سختی‌های زیادی در عمرش کشیده بود ولی یک بار هم ندیدم با تندی و غضب با دیگران حرف بزند. لبخند هیچ وقت از روی لبش کنار نمی‌رفت. تنها جایی که ناراحت می‌شد و موضع می‌گرفت وقتی بود که یکی برای نظام جمهوری اسلامی حرف ناحقی می‌زد.

به نقل از هم‌رزم شهید

دیدار به قیامت

روز ۳۰ آذرماه ۱۳۶۵، منصور برای دیدن من به شوشتر آمد. یک شب هم پیش ما ماند. هنگام رفتن منصور، انگار به دلم افتاده بود که دیگر او را نخواهم دید. گفتم: منصور برگرد! پرسید: چرا؟ گفتم: پنج دقیقه دیگر پیش من بنشین!

آمد و نشست. یکی از بچه‌های رزمنده از من پرسید: پنج دقیقه کنارت بنشیند؟ یعنی چه؟!

گفتم: صبر کن بعداً توضیح می‌دهم. منصور که داشت می‌رفت، گفتم: منصور جان! تند نرو، آهسته برو!

وقتی از دید چشمانم محو شد به رزمنده گفتم: به دلم برات شده دیگر منصور را نخواهم دید، خواستم پنج دقیقه هم که شده بیشتر ببینمش!

به نقل از پدر شهید

شهید مانده علی دلاوریان

زندگی نامه

مانده علی متولد تیرماه ۱۳۳۴ است. او بعد از اتمام دوره ابتدایی در کارگاه آجرپزی مشغول به کار شد و در خانه نیز قالی بافی می کرد. مانده علی پس از گذراندن دوره سربازی ازدواج کرد و از سال ۱۳۵۶ فعالیت سیاسی ضد رژیم ستم-شاهی را آغاز کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با توجه به سفارش امام خمینی (رحمه الله علیه) در مورد استقلال کشور، به کشاورزی و دامداری روی آورد اما با شروع جنگ تحمیلی و با درک صحیح از شرایط کشور به جبهه ها رفت. مانده علی در عملیات محرم و رمضان شرکت کرد و آماده پروازی بلندتر شد. پانزدهم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر نشان شهادت گرفت و پیکرش بعد از دوازده سال روی دوش مردم شهر تشییع گردید و در گلزار شهدای امامزاده محمدحلال (علیه السلام) در کنار یاران شهیدش آرام گرفت.

خاطرات

شجاعت تا انتهای راه

قبل از انقلاب، داشتن رساله حضرت امام جرم بود و توزیع آن خیلی جرأت می خواست. مانده علی با همکاری حجه الاسلام سادات الحسینی از روحانیون شهر، رساله امام را پخش می کرد. اگر ساواک از این موضوع خبردار می شد، تمام رساله ها را نابود می کرد و آنها را به جایی می فرستاد که نه آب باشد نه آبادی.

به نقل از برادر شهید

خدمت به مردم...

مانده علی بسیار به مردم خدمت کرد ولی هیچ کس او را نشناخت. در هر عرصه ای که نیاز بود وارد می شد و با اراده محکم کار می کرد. اوایل انقلاب بود و موتور آب زمین های کشاورزی خراب شده بود. در شب های سرد زمستان کمک های خیرین را جمع کرد تا توانست موتور آبی برای زمین های کشاورزی خریداری کند.

به نقل از پدر شهید

شب زنده داری

با مانده‌علی همسایه بودیم. نیمه‌های شب بود که صدای ناله و گریه‌ای شنیدم. فکر کردم برای مانده‌علی مشکلی پیش آمده است. گوش دادم بینم چه صدایی می‌آید. صدای "العفو العفو" او را شنیدم. با صدای بلند گریه می‌کرد و از خدا طلب بخشش و مغفرت داشت.

به نقل از برادر شهید

پتوی قرضی

در زمان جنگ، اهالی شهرهای مرزی کشور، چون خانه‌های خود را از دست داده بودند، راهی شهرهای دیگر می‌شدند. تعدادی از این آن‌ها نیز به شهر ما آمده بودند. مردم به آن‌ها کمک می‌کردند و اتاق و امکانات در اختیارشان می‌گذاشتند. مانده‌علی تمام پتوهای خود و خانواده‌اش را به آن‌ها داد و برای خانواده‌ی خودش از مادرش پتو قرض گرفت.

به نقل از برادر شهید

پیش‌بینی شهادت

بار آخری که می‌خواست به جبهه برود به اعضای خانواده گفت: همه برای بدرقه‌ام بیایید. این دفعه‌ی آخری است که می‌روم. گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی؟ حالا اول جنگ است وقت شهیدشدن نیست!

گفت: من خواب دیده‌ام این بار آخر است. عملیات خیبر در پیش بود که رفت و در همان علمیات به شهادت رسید.

به نقل از پدر شهید

جایگزین تخریب‌چی

مرحله‌ی اول عملیات خیبر به پایان رسیده بود. نیروها برای شروع مرحله‌ی بعدی عملیات آماده می‌شدند. فرماندهی گردان، نیروها را سازماندهی نمود. یکی از نیروها به علت بیماری و ضعف جسمانی قادر به شرکت در عملیات نبود و چون تخصص او تخریب بود و نیاز مبرم به تخریب‌چی احساس می‌شد، مانده‌علی به صورت داوطلب، جایگزین رزمنده‌ی بیمار و به‌عنوان تخریب‌چی گردان وارد عملیات شد. در پایان این مرحله از عملیات، دشمن آتش سنگینی روی گردان می‌ریخت. شدت درگیری به حدی بود که برخی رزمندگان همچون مانده‌علی به صورت تن به تن با دشمن می‌جنگیدند. او با شجاعت و غیرت با دشمن مبارزه می‌کرد اما هنگامی که دشمن نتوانست به صورت رودرو با او مقابله کند، او را محاصره کردند و به شهادت رساندند.

به نقل از هم‌رزم شهید

یک خاطره باید اضافه شود (در جواد برود

شهید جعفر دلاوریان

زندگی نامه

جعفر در شهریور ۱۳۴۵ به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا دوم راهنمایی ادامه داد و سپس به قالی‌بافی، کشاورزی و لوله‌کشی پرداخت تا در امور اقتصادی به خانواده کمک کند. در خرداد سال ۱۳۶۲ داوطلبانه آموزش نظامی دید و به کردستان اعزام شد. سپس در دوازدهم بهمن ماه ۱۳۶۲ به منطقه عملیاتی خیبر رفت و با این که پایش در طلایه مجروح شد پس از درمانی مختصر با همین وضعیت دوباره به جبهه رفت. گویی که با برادرش (مانده‌علی) عهد کرده بود در طلایه به او بپیوندد و با هم به بزم شهدا بروند. جعفر روز سوم اسفند ۱۳۶۲ در سن هفده سالگی در نبرد سنگین جزایر مجنون به شهادت رسید و پیکر پاکش بعد از هشت سال در تاریخ ۱۳۶۹/۱۰/۲ به وطن بازگشت و به خاک سپرده شد.

خاطرات

انس با نماز

نسبت به نماز و خصوصاً نماز جماعت خیلی حساس بود. با این که سنش کم بود اما تا جایی که می‌توانست نمازهایش را در مسجد به جماعت می‌خواند.

به نقل از پدر شهید

عشق یعنی این

چهارده سال بیشتر نداشت که برای اولین بار گفت: می‌خواهم بروم جبهه. همیشه فکر می‌کردم نوجوانی که تنهایی می‌ترسید خیلی کارها را انجام بدهد چگونه ممکن است در سن چهارده سالگی تصمیم بگیرد به جبهه برود و مقابل توپ و تانک دشمن بایستد و بجنگد؟! اما حقیقت امر این بود که عشق به امام و عقیده به اطاعت از ایشان و حب وطن، هرگونه ترس و واهمه‌ای را از دل بچه‌ها بیرون کرده بود.

به نقل از پدر شهید

کفش پاشنه بلند

شناسنامه جعفر، آنقدر خط‌خطی شده بود که دیگر جایی برای دست‌کاری نداشت. اما مشکل جعفر فقط سن کمش نبود. قدش هم کوتاه بود. مسئول بسیج آران و بیدگل یک پنجره درست کرده بود و هرکس قدش به پنجره می‌رسید برای

جبهه او را می پذیرفتند. جعفر یک کفش پاشنه بلند خرید، تازه یک چوب هم ته آن گذاشت و رفت کنار پنجره ایستاد. مسئول بسیج شهر گفت: چطور ظرف این دو هفته قدت به این پنجره رسیده؟ بعد سرش را از پنجره بیرون آورد و کف کفش او را دید! با هر سختی که بود اجازه اعزامش را گرفت و در همان عملیات هم به شهادت رسید.

به نقل آقای قاسم علی اکبرزاده- دوست و هم‌رزم شهید

شهید ابوالفضل رحمتی

زندگی نامه

ابوالفضل در مرداد ۱۳۴۷ به دنیا آمد. نه ساله بود که پدرش پس از تحمل یک دوره طولانی بیماری از دنیا رفت. مادر، سرپرستی ابوالفضل و سه خواهرش را بر عهده گرفت. ابوالفضل همراه با یار و همراه همیشگی اش، شهید ابوالفضل عباسی و تعداد دیگری از نوجوانان مؤمن و انقلابی، کتابخانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)^۷ را در محله عباس آباد تأسیس کردند.

چهارده ساله بود که در اولین اعزامش به سیستان و بلوچستان رفت و همین مأموریت او را آماده کرد تا در اعزامهای بعدی به کردستان و سپس به جبهه های جنوب برود. ابوالفضل از چهارده سالگی تا هیجده سالگی سه بار مجروح شد و در عملیات کربلای ۴، همراه فرمانده اش سردار شهید حاج شیخ جواد قاسم پور در صف کربلاییان خونین کفن قرار گرفت.

خاطرات

داستان انگشتها

همیشه وقتی برادرم می خواست جبهه برود مادرم کاغذی را برایش امضا می کرد. یک روز به ابوالفضل گفتم: دایات که می خواهد جبهه برود مادر بزرگ پای برگه ای را امضا می کند ولی تو از چهارده سالگی این همه رفته ای جبهه، من هنوز جایی را امضا نکرده ام؟

ابوالفضل جواب داد: من به جای انگشت تو، انگشت شست پایم را پایین برگه می زنم. پرسیدم چرا نمی آیی خودم برایت امضا کنم؟

گفت: چون من تنها پسر هستم می ترسیدم ناراحت شوی و آن برگه را امضا نکنی!

به نقل از مادر شهید

نماز شب

وقتی ابوالفضل و دوستانش از جبهه برمی گشتند استراحت برایشان معنی نداشت. مدام پایگاه شهدا و کانون امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بودند. شبها رختخوابش را می انداختم که اگر بیاید و خسته باشد، فوراً بخوابد. در دل شب چندین بار بیدار می شدم ولی ابوالفضل هنوز نیامده بود. یک شب گفتم ابوالفضل جان! دلم می خواهد دوسه شبی که تا جبهه رفتنت مانده، خانه پیش خودمان باشی! گفت: چشم مادر! نیمه شب بیدار شدم دیدم نماز شب می خواند. با خودم گفتم: پسر چهارده ساله ام نماز شب می خواند ولی من غافلم!

به نقل از مادر شهید

^۷ این کتابخانه در اوایل دهه هفتاد به دلیل وسعت گسترش دامنه فعالیت های خود به «کانون فرهنگی هنری امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)» تغییر نام داد.

زیباترین پرده

در زمینه تبلیغات و تهیه کتاب برای کتابخانه همیشه پیش قدم بود. شبی در پایگاه شهدا نشسته بودیم و یادم آمد شب شهادت یکی از ائمه معصومین (علیهم السلام) است. گفتم: ابوالفضل، هیچ پرده تسلیتی نرده ایم. ابوالفضل گفت: بیاید همین الان بزنیم.

گفتم: الان مردم خوابند. گفت کار ما برای خداست و خدا کاری می کند که مردم اذیت نشوند، ما هم جوری کار می کنیم تا مردم اذیت نشوند. روز بعد ابوالفضل گفت: قشنگ ترین پرده ای که در عمرمان نصب کردیم همین پرده ای بود که با ترس و لرز زدیم.

به نقل از آقای اکبر ستمکش - دوست و همزم شهید

تغییر شناسنامه

ابوالفضل فقط چهارده سال داشت. او را برای رفتن به جبهه ثبت نام نمی کردند. شناسنامه اش را تغییر داد. مسئولین فهمیدند و باز هم از جبهه رفتنش جلوگیری کردند. این بار شناسنامه مرا که چند سال از او بزرگتر بودم برداشت. ماهرانه اسم خودش را به جای اسم من نوشت و رفت برای ثبت نام.

به نقل از خواهر شهید

نهیض پنبه

ابوالفضل را به دلیل سن کم و کوتاهی قد ثبت نام نمی کردند. تغییر شناسنامه و بلند کردن کفش، بالاخره نتیجه داد و برای دوره آموزشی پذیرفته شد. ابوالفضل مقداری پنبه در کفشش گذاشت تا قدش بلندتر شود. وقتی از آموزش برگشت، رفتم دیدنش. گفت: دلهره من مسئله اعزام بود. آنجا هم بعضی از بچه ها را به دلیل کمی سن و کوتاهی قد برمی گردانند. برای این که مرا بر نگردانند، "نهیض پنبه داخل کفش" را همچنان ادامه دادم. گفتم: چگونه با پوتین نظامی راه می رفتی؟ گفت: با سرپنجه حرکت می کردم تا قدم کوتاه به نظر نرسد.

به نقل از آقای رحمت الله غلامرضا زاده - دوست شهید

توسل

در روضه‌ها بسیار گریه می‌کرد. در منطقه‌ی دارخوین بین اهواز و آبادان مسجد بزرگی بود. ابوالفضل ابتدای دعای کمیل روی فرش مسجد می‌نشست بعد می‌رفت بیرون و روی خاک‌ها سجده می‌کرد و بخشی از دعای کمیل را در سجده می‌خواند. بعد از دعا محل سجده‌اش کاملاً خیس بود.

به نقل از آقای اکبر ستمکش - دوست و هم‌رزم شهید

توجیهات قانع‌کننده

در عملیات خیبر دست و بعد پایش مجروح شد. دو ماه استراحت کرد تا بهتر شد. توی این دو ماه دوستانش هر روز صبح می‌آمدند او را می‌بردند بیمارستان و پانسمان پایش را عوض می‌کردند. قرار بود پایش را قطع کنند ولی چون جوان بود معالجه جواب داد و پایش قطع نشد. آن زمان تازه چهارده سال و چهار ماه سن داشت.

خیلی تلاش کردیم که دیگر جبهه نرود اما گفت: نمی‌توانم بمانم مادر! باید بروم. با عصا رفت جبهه. بعد از یک سال گفت: می‌خواهم بروم اصفهان آموزش غواصی. وقتی از آموزش غواصی آمد تمام دستش انگار پخته شده بود. دوباره معالجه کرد و خوب شد. گفتم: ابوالفضل جان! پیش ما بمان! من به غیر از تو کسی را ندارم. سه تا خواهرت را با دست خالی بزرگ می‌کنم.

گفت: خدا که هست مادر؛ خودش کمکت می‌کند.

بعضی وقت‌ها هم از راه دیگری وارد می‌شدم. می‌گفتم: تنها پسری که دارم تویی، این قدر نرو جبهه! او هم جواب می‌داد: مادر! چقدر جوان سراغ داری که تک پسر خانواده بودند و تصادف کردند یا به دلایل دیگری مُردند؟ بهتر نیست اگر قرار است بروم، در راه خدا باشد؟

می‌گفتم: حق با توست. طوری حرف می‌زد که مرا قانع می‌کرد. من هم قبول می‌کردم.

بار سوم، تیر به شانه‌اش خورده بود و از پشت کتفش بیرون آمده بود. بعد از سه سال که مدام می‌رفت جبهه و مجروح برمی‌گشت، یک روز به او گفتم: الهی قربانت شوم ابوالفضل! تو که سه سال است برای اسلام و ایران جنگیده‌ای، حالا دیگر وقتش رسیده ازدواج کنی! گفت: چشم مادر! این بار که از جبهه برگشتم ازدواج می‌کنم. چشم!

حالا می‌فهمم می‌خواست دل مرا خوش کند. رفت و پانزده روز بعد جنازه‌اش را آوردند.

به نقل از مادر شهید

شهید ماشاالله رحمتی

زندگی نامه

در دومین روز بهار سال ۱۳۳۵ در خانواده‌ای متدین، فرزندی متولد شد که نام او را ماشاالله گذاشتند. او از نه سالگی یتیم شد و به همین دلیل از نوجوانی به کارگری و کشاورزی مشغول شد تا بتواند در امرار معاش خانواده به مادرش کمک کند. ماشاالله با این که سواد نداشت ولی در جلسات قرائت قرآن و سایر مراسم مذهبی شرکت می‌کرد و با حضور در همین جلسات قرائت قرآن بود که نیاز به سواد را احساس کرد و با تلاشی شبانه‌روزی، تا کلاس چهارم را خواند.

ماشالله در ۲۲ سالگی ازدواج کرد اما ازدواج و حتی فرزندش مانع از حضور او در جبهه و مقابله با دشمنی که به ناموس کشور حمله‌ور شده بود، نشد. او ابتدا داوطلبانه برای آموزش نظامی و سپس اعزام به مناطق جنگی ثبت‌نام کرد و در اولین اعزام به گیلان غرب رفت. این مأموریت سه ماه طول کشید. سپس برای آزادسازی خرمشهر، در عملیات بیت-المقدس شرکت کرد و در همان عملیات در زمره شهدای راه حق قرار گرفت.

خاطرات

کار، تعطیل!

ماشالله هیجده ساله بود که من به عنوان شاگرد در خانه‌شان قالی‌بافی می‌کردم. خیلی با حیا بود. اصلاً روی حرف مادرش حرف نمی‌زد. می‌گفت: به بنایی خیلی علاقه دارم ولی به احترام مادرم در کنار او قالی می‌بافم.

روز اربعین رفتم خانه‌شان برای بافتن قالی. گفت امروز قالی‌بافی تعطیل است. امروز روز عزاست. یکبار دیگر هم مشغول قالی‌بافی بودیم که رادیو خبر شهادت آیت‌الله بهشتی را اعلام کرد. در همان موقع کار را تعطیل کرد و گفت: امروز روز عزاست.

به نقل از آقای خیرالله نجاری، دوست شهید

قاری آیه‌های نور

با ماشاالله می‌رفتیم نوش‌آباد^۸ که ناگهان سگ‌های زیادی شروع به پارس کردند. من قدری ترسیدم اما ماشاالله گفت: خیرالله نترس! اگر این آیه را بخوانی دیگر نمی‌ترسی: "و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید"^۹.

حس و حال خوبی به من دست داد. ماشاالله قرآن را از من یاد گرفته بود، اما از من خیلی جلوتر بود. ما قاریان قرآن بودیم ولی ماشاالله و شهدای دیگر هم قاری بودند و هم عامل به قرآن.

به نقل از آقای خیرالله نجاری، دوست شهید

^۸ شهر نوش‌آباد در سه کیلومتری شهرستان آران و بیدگل است.

^۹ سوره کهف، آیه ۱۸

نماز، حلقه‌ی وصل

به حجاب اهمیت زیادی می‌داد. اگر کسی به خانه می‌آمد و حجاب مناسبی نداشت، او را نصیحت می‌کرد و تذکر می‌داد. نمازش همیشه به جماعت بود و سفارش می‌کرد از نماز اول وقت و جماعت غافل نشوید. می‌گفت: امام حسین (علیه السلام) و یارانش جان خود را برای احیای نماز فدا کردند. ما هم باید با نماز اول وقت و جلسات قرآن و دعا راه آنها را دنبال کنیم.

به نقل از همسر شهید

صله‌ی رحم

ده ساله بودم که دایی‌ام به شهادت رسید. ما ساکن نوش‌آباد بودیم، اما او هر هفته جمعه‌ها به ما سر می‌زد. با یک دوچرخه از آران و بیدگل می‌آمد. اگر پدرم خانه نبود، شب پیش ما می‌ماند. آنقدر به ما سر می‌زد که همسایه‌ها هم سراغش را می‌گرفتند.

توصیه می‌کرد درس بخوانید. به مادرم می‌گفت اگر او را به مدرسه نفرستی، خودم می‌برمش مدرسه. در عین حال قالی- بافی را نیز به من یاد داد. خیلی از ما احترام می‌گرفت و با ما شوخی می‌کرد.

به نقل از خواهرزاده شهید

معنی ایشار...

کردستان منطقه بسیار خطرناکی شده بود. دموکرات‌ها و کوموله‌ها در شهر نفوذ داشتند. هر شب دو نفر از بچه‌ها نگهبانی می‌دادند. آن شب ما تازه رسیده بودیم و تمام بچه‌ها خسته بودند. قرار شد به صورت نوبتی نگهبانی بدهیم. ماشالله قبول کرد اولین نگهبان باشد. بقیه بچه‌ها خوابیدند. صبح که برای نماز بیدار شدیم ماشالله همچنان نگهبانی می‌داد. با وجود خستگی شدید، ماشالله تا صبح، هیچ کس را صدا نکرده بود.

به نقل از آقای جواد رحمتی دوست شهید

غسل شهادت

وقت برداشت محصولات فرا رسیده بود ولی ماشالله طاقت ماندن نداشت. می‌گفت: وقتی برگردم، محصولات را برداشت خواهیم کرد. هرطور بود خودش را به خرمشهر رساند.

شب‌های عملیات، آرام و قرار نداشتم. از خدا می‌خواستم آنها را یاری کند. قبل از اعزام آخرش، به من گفت: من عاشق شهادتم. مطمئنم دیگر بر نمی‌گردم. اشک در چشمانم حلقه زد ولی او آرام و خوشحال بود. از حرف‌هایش، از نورانیتش، از وقارش معلوم بود که این دیدار آخر است. انگار از تمام دنیا دل کنده بود.

بعداً یکی از هم‌زمانش تعریف می‌کرد: پانزده دقیقه مانده به عملیات، ماشاءالله غسل شهادت کرد و گفت: من این بار به آرزویم می‌رسم و همین‌گونه شد.

به نقل از همسر شهید

شهید محمد رحمتی

زندگی نامه

محمد در اول بهمن ۱۳۵۰ همزمان با عید مبعث حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) به دنیا آمد. از همان کودکی در برنامه‌های مذهبی شرکت می‌کرد. صوت قرآن زیبایی داشت و در گروه سرود کتابخانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، فعالیت می‌کرد. اهل ورزش و فوتبال هم بود. با شروع جنگ تحمیلی و برای کمک به رزمندگان اسلام، به جمع سنگرزنان بی‌سنگر پیوست و در واحد مهندسی رزمی جهاد سازندگی با لوازم مهندسی رزمی آشنا شد. با اتمام دوران دفاع مقدس، به سبب داشتن روحیه جهادی در جهاد سازندگی باقی ماند و پس از زلزله قزوین، در روستای صعب‌العبور یوزباش‌چای در حین فعالیت جهادی و خدمت به مردم به دیدار پروردگارش شتافت.

خاطرات

شناسنامه‌های دست‌کاری شده

برای اعزام به جبهه همراه محمد رفتیم دفتر بسیج تا ثبت‌نام کنیم. محمد چهارده سال داشت. گفتند: فقط متولدین سال ۱۳۴۹ به پایین را ثبت‌نام می‌کنیم. ولی ما متولد ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ بودیم. هرچه التماس کردیم فایده‌ای نداشت. برگشتیم خانه. خودمان تاریخ تولدمان را تغییر دادیم اما شناسنامه خراب شد. با پرس‌وجو از بچه‌ها شنیدیم ابوالفضل عباسی در این کار مهارت دارد. اوایل صبح شناسنامه‌ها را برایش بردیم. گفت: تا ظهر آماده است. ظهر همان روز تاریخ تولد هر دوی ما، روی برگ کپی شناسنامه تغییر کرده بود. با همان کپی شناسنامه‌ها ثبت‌نام کردیم.

به نقل از برادر شهید

تن ترکش‌دار

خیلی خالصانه به جبهه می‌رفت. خانه ما دو درب داشت. همیشه هنگام رفتن یا برگشتن از جبهه، محمد از دری رفت-وآمد می‌کرد که به کوچه خلوت باز می‌شد. هیچ‌گاه نمی‌خواست کسی او را ببیند. هیچ وقت نگفت ما در جبهه چه کارهایی انجام می‌دهیم. نمی‌خواست از خودش تعریف کرده باشد. ترکش‌های زیادی توی دست و پایش بود. گاهی که خیلی اذیت می‌شد، بدون این که به ما چیزی بگوید با ناخن‌گیر، خرده ترکش‌ها را از زیر پوستش بیرون می‌کشید.

به نقل از خواهر شهید

کار جهادی

در منطقه عملیات والفجر ۸، خاکریز بلندی بود که صاف کردن آن با لودر کار خیلی سختی بود. چند تا از بچه‌ها رفتند ولی موفق به انجام این کار نشدند. فرمانده به من و محمد گفت: می‌توانید کاری بکنید؟

محمد خستگی‌ناپذیر و شجاع بود. ساعت ده تا دو نیمه شب پشت لودر نشست. من آن شب مجروح شدم. هرچه به محمد اصرار کردم بیا پایین تا بچه‌های دیگر بیایند، قبول نکرد. گفت: من باید این کار را امشب به سرانجام برسانم، تو که مجروح شدی برو توی سنگر حداقل اگر شهید شدیم هردو با هم شهید نشویم. محمد آن شب کار را تمام کرد. مسئول وقت جهاد باور نمی‌کرد که این کار انجام شده باشد.

به نقل از برادر شهید

مطیع امام

بعد از پایان جنگ، یک روز به محمد گفتم: پسر! حالا که جنگ تمام شده، فرصت خوبی است تا درست را بخوانی و کامل کنی! جواب داد: امام فرموده‌اند: کاش من یک روز در جهاد کار می‌کردم. من می‌خواهم در جهاد بمانم.

به نقل از پدر شهید

از جهاد تا شهادت

با اتمام جنگ، محمد در جهادسازندگی ماند. او در زلزله قزوین، در روستای صعب‌العبور یوزباش‌چای از توابع شهرستان رودبار با لودر از کوهی با شیب زیاد مصالح جابجا می‌کرد و در همان عرصه جان خویش را فدا کرد. محمد همیشه دوست داشت به مردم کمک کند. یاری خلق سرلوحه زندگی‌اش بود و بالاخره هم در راه خدمت به خلق به شهادت رسید.

به نقل از خواهر شهید

آرامش با ذکر

وقتی برادرم به همراه بچه‌های جهاد خبر شهادت محمد را آوردند، ناگهان یاد لحظه شهادت حضرت علی اکبر (علیه السلام) افتادم که وقتی صدای ناله‌اش بلند شد، امام حسین (علیه السلام) چند بار گفتند: "لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم" و دلش آرام شد. شروع کردم به گفتن این ذکر و چند لحظه‌ای نگذشت که بسیار آرام شدم.

به نقل از پدر شهید

شهید علی اکبر رزاقیان

زندگی نامه

علی اکبر متولد پانزده خرداد ۱۳۴۲ و به عبارتی فرزند نهضت خمینی کبیر (رحمه الله علیه) است. او هم مثل خیلی از بچه های آران و بیدگل از همان کودکی با کار و زحمت آشنا شد و تلاش کرد با کارهای لوله کشی و خیاطی به وضعیت اقتصادی خانواده کمک کند و روزی حلال به خانه آورد. علی اکبر در سن خدمت سربازی، تصادف سختی کرد و از ناحیه پا طوری آسیب دید که او را از خدمت معاف کردند. علی رغم انجام جراحی در دفعات متعدد، اما در زمان جنگ تحمیلی، عازم جبهه شد تا از کیان اسلام دفاع کند. عروج ملکوتی علی اکبر در دی ماه ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۵ در سرزمین آسمانی شلمچه بود.

خاطرات

شفا در نوزادی

علی اکبر سومین فرزندم بود. وقتی به دنیا آمد تا سه روز اطرافیانم نمی گذاشتند او را ببینم. به آن ها گفتم: حتماً پسرم بیماری یا نقص عضوی دارد که به من نشان نمی دهد. خیلی دلم شکست. شب، موقع خواب گفتم: یا اباالفضل، من فرزند بیمار نمی خواهم. اگر عیبی هم دارد خودت شفایش بده! در عالم خواب دیدم صدایی گفت: چرا گریه می کنی؟ پسرت سالم است. صبح بیدار شدم گفتم: اجازه دهید پسرم را ببینم، ولی اطرافیان باز هم از نشان دادن نوزاد به من اجتناب می کردند. گفتم: اگر عیبی هم داشت دیشب شفایش دادند او را بدهید ببینمش! باز هم می ترسیدند. قنداقه اش که باز شد همه با تعجب به هم نگاه کردند. پرسیدند: تو چه کردی که شفایش را گرفتی؟ گفتم: مگر پسرم چه عیبی داشت؟ جواب دادند: انگشت شستش به کف پایش چسبیده بود ولی حالا دیگر هیچ اثری از آن نیست.

به نقل از مادر شهید

نذر برای ارباب

از اول محرم تا صبح روز یازدهم دیگر علی اکبر در خانه نمی ماند. به صورت شبانه روزی در هیئت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) کار می کرد. ظهر روز یازدهم محرم، هیئت، غذای نذری می داد. شب یازدهم محرم تا صبح، همراه با دوستانش برای تهیه ناهار فردا زحمت می کشیدند. صبح که می آمد می گفت: کسی را نفرستید غذای نذری بگیرد، خودتان هم نروید. اجازه بدهید غذای نذری به مردم و فقرا برسد. بعدها دوستانش تعریف کردند هر سال یکی از گوسفندها را خود علی اکبر نذر می کرد.

به نقل از مادر شهید

تسویه حساب برای پرواز

سالی یک بار می‌رفت پابوس امام رضا (علیه‌السلام). گفتم: علی‌اکبر من که مادرت هستم نمی‌روم مشهد، ولی تو سالی یک بار می‌روی! گفت: خب شما هم همت کن برو مادر! مشهد امام رضا (علیه‌السلام) همین جاست؛ کربلا نیست که راهش بسته باشد، هرچه نیروی مشهد ضرر می‌کنی!

یک بار در برگشت از مشهد، بی سروصدا رفته بود پشت بام و خوابیده بود تا ما بیدار نشویم. صبح ساکش را کنار ایوان دیدیم. می‌دانست دیدنش ما را خوشحال می‌کند اما دلش نیامده بود ما را از خواب بیدار کند.

به نقل از مادر شهید

باز هم انگشت شست پا

بار آخر معلوم بود دیگر برنخواهد گشت. آمد پای دار قالی گفت: مادر جان! بیا بنشین من با تو چند کلمه حرف دارم. گفت: مقداری پول به فلانی بدهکارم. مقداری پول هم از فلانی می‌خواهم. بدهی‌هایم را بدهید و اگر خواستید طلبم را هم بگیرید. مادر گفت: علی‌اکبر این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ جواب داد: وظیفه من است که بگویم. قبلاً که می‌خواست جبهه برود فقط ساکش را برمی‌داشت و راهی می‌شد. اصلاً این حرف‌ها را نمی‌زد ولی بار آخر با همیشه فرق داشت.

به نقل از برادر شهید

روز آخر با پسردایی‌اش آمدند برای رفتن به جبهه از من اجازه بگیرند. گفتم: من موافقم، ولی پدرت بیمار است. من حرفی به او نمی‌زنم خودتان بروید از او اجازه بگیرید. علی‌اکبر گفت: حال پدر خوب نیست، شما خبر رفتن مرا به او ندهید می‌ترسم ناراحت شود. من خودم با انگشت شست پایم به جای پدر امضا می‌کنم. شرایط نامساعد پدر برایش اهمیت داشت ولی پاسداری از دین اسلام به همه امور برتری داشت و عشق به شهادت از همه چیز برایش باارزش‌تر بود.

به نقل از مادر شهید

نخ و سوزن راهنما

چهل روز بود خبر شهادت علی‌اکبر را به ما داده بودند اما جنازه هنوز نیامده بود. از قرار معلوم پیکر علی‌اکبر در سردخانه بیمارستان اهواز بود ولی چون سر نداشت و پلاکش هم با سرش رفته بود کسی نمی‌توانست او را شناسایی کند. نشانی‌هایش را به حسین بیابان‌پور (از بستگان شهید) دادیم تا او را شناسایی کند. بالاخره از اهواز به حسین زنگ زدند که جنازه شهیدتان اینجاست. حسین رفت ولی جنازه قابل تشخیص نبود. دوباره تماس گرفتند که: بیایید جنازه شهیدتان این جاست. حسین بار دیگر با چند تن از هم‌زمان علی‌اکبر راهی اهواز شدند. ناگهان یکی از بچه‌ها به فکرش رسید جیب

لباس شهدایی را که سر ندارند بگردند. توی جیب علی اکبر نخ و سوزن پیدا کردند. قسمت بود این ابزار خیاطی وسیله شناسایی علی اکبر باشد. پایش را هم در جبهه پانسمان کرده بودند که این هم نشان دیگری بود برای شناسایی.

به نقل از پدر شهید

خبر آمدن

خبر نداشتیم که پیکر علی اکبر را می آورند. مادرم شب خواب دید علی اکبر به او گفته بود: مادر! من آمدم. مادر از خواب بیدار می شود ولی کسی را نمی بیند. مجدد به خواب می رود و دوباره همین خواب را می بیند. تا سه مرتبه این خواب تکرار می شود. صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که خبر دادند پیکر علی اکبر را آوردند.

به نقل از خواهر شهید

ادای حق الناس

بار آخری که می خواست برود جبهه، به مادرش گفته بود از استادکارم ۵۰۰۰ تومان قرض گرفته ام. اگر نیامدم این پول را به او پس بدهید. وقتی شهید شد استادکارش هر روز برای فاتحه سر خاکش می آمد. یک روز به او گفتیم: ما پولی نداریم که قرض علی اکبر را ادا کنیم ولی یک پمپ چاه داریم که به اندازه ۵۰۰۰ تومان قیمت دارد. شما لطف کن این پمپ را در عوض طلبی که از علی اکبر داری بردار! استادکارش گفت: من هیچ وقت نه این پول را می گیرم و نه پمپ را برمی دارم. آنقدر علی اکبر برای من زحمت کشیده و به گردن من حق دارد که او باید از من راضی باشد.

به نقل از پدر شهید

شهید سید محمود سیدیان

زندگی نامه

سید محمود اول بهار ۱۳۴۵ در خانواده‌ای از نسل سادات و مداحان اهل بیت (علیهم‌السلام) دیده به جهان گشود. دانش‌آموز خوب رشته ریاضی بود و با معدل بالایی در این رشته دیپلم گرفت. در آغاز دفاع مقدس او هنوز دانش‌آموز بود. تیرماه ۱۳۶۱ سید محمود برای اولین بار راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد و بعد از آن در عملیات‌های محرم، والفجر ۱، والفجر ۲، والفجر ۴، والفجر ۸، خیبر، بدر و کربلای ۴ مردانه از حریم اسلام دفاع کرد و جلوی هجوم ناجوانمردانه دشمن ایستاد تا این‌که کربلای خونبار شلمچه در ۱۳۶۵ / ۱۰ / ۲۴ شاهد پرواز خونین او و برادرش بود.

خاطرات

از آشپزی تا اعزام با پای شکسته

هر بار که سید محمود از جبهه می‌آمد، می‌گفت: تا من هستم، مادرم نباید آشپزی کند. خودم غذا درست می‌کنم. دلش می‌خواست همه اعضای خانواده کنار همدیگر باشند. اما عملیات که می‌شد دیگر محمود را در شهر نمی‌دیدیم. به سرعت عازم جبهه می‌شد تا در عملیات حضور داشته باشد. حتی یکبار با پای مجروح عازم جبهه شد تا به عملیات برسد. همه می‌گفتند با پای شکسته نمی‌تواند عملیات برود اما رفت جبهه و همانجا گچ پایش را باز کرد.

به نقل از مادر شهید

اراده‌های پولادین

سید محمود پشتکار و همت عجیبی داشت. یک بار می‌گفت: برای شناسایی و اطلاعات، همراه با دو نفر از بچه‌های اصفهان وارد خاک عراق شدیم و بیش از دو هفته در آنجا ماندگار شدیم. روزها در گودالی استراحت می‌کردیم تا شناسایی نشویم و شب‌ها برای کسب اطلاعات و شناسایی بیرون می‌آمدیم. در این مدت غذایمان فقط کنسرو بود.

به نقل از برادر شهید

بی‌خوابی ۴۸ ساعته

صبح عملیات محرم قرار بر عقب‌نشینی شد. ناراحت بودیم. به همراه یکی از دوستان به دنبال سید محمود گشتیم. بعد از پرس‌وجوی فراوان پیدایش کردیم. چشمانش به شدت ورم کرده بود. همین‌که جمع ما را دید خیالش راحت شد و خوابش برد. دوستانش می‌گفتند: سید محمود حدود ۴۸ ساعت بیدار بوده است.

به نقل از پسرعموی شهید

سلام آخر

شهادتش به طرز عجیبی مظلومانه بود. جنازه را که آوردند هیچ جای سالمی در بدن نداشت. همزمانش می گفتند: با آن همه مجروحیت در لحظه شهادت رو به کربلا کرد و گفت: السلام علیک یا اباعبدالله.

به نقل از برادر شهید

شهید سید جواد سیدیان

زندگی نامه

سید جواد در سال ۱۳۴۷ در خانواده‌ای از تبار سادات در آران و بیدگل به دنیا آمد و پس از گذراندن دوره ابتدایی به شغل نانوائی روی آورد تا در اداره خانه به پدر کمک کند. سید جواد فردی مسئولیت‌شناس بود و بر همین اساس در دوران دفاع مقدس به اصفهان رفت و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی لازم به جمع سنگسازان بی‌سنگر جهاد پیوست. در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۶ برادرش سید محمود به شهادت رسیده بود و قرار بود دوستان سید جواد این خبر را به او بدهند. فرمانده هم دستور داده بود ماشین آماده کنند تا سید جواد را به آران و بیدگل ببرد. یک روز از شهادت سید محمود می‌گذشت و سید جواد هنوز از شهادت او خبر نداشت. شب بعد که سید جواد روی بولدوزر کار می‌کرد از ناحیه سینه هدف گلوله‌های مزدوران بعثی قرار گرفت و همچون برادرش به شهادت رسید.

خاطرات

تشریف بیاورید جبهه

مادرم رفته بود و با ذوق و شوق برای سید محمود و سید جواد برخی وسایل دامادی را خریده بود. هرکدام که از جبهه آمدند به مادرم گفتند: این‌ها را برای دو برادر دیگرمان کنار بگذار مادر! ما شهید می‌شویم. به دامادی نمی‌رسیم. وقتی پدرم می‌پرسید: شما دوتا نمی‌خواهید ازدواج کنید؟ می‌خندیدند و می‌گفتند: شما خودتان هم باید تشریف بیاورید جبهه!

به نقل از برادر شهید

تلاش در زیر آتش

سید جواد از مصادیق بارز سنگسازان بی‌سنگر بود. در عملیات کربلای ۵ راننده بولدوزر بود و در حالی که خود در معرض گلوله بود برای رزمندگان اسلام خاکریز می‌زد تا در مقابل آتش بی‌امان دشمن جان‌پناهی داشته باشند.

به نقل از برادر شهید

خبر شهادت برادر دیگر

شب بعد از خاکسپاری سیدمحمود، دوستانش اصرار داشتند که برای بزرگداشتش مجلس ترحیمی بگیرند. مراسم که شروع شد بعد از مداح، سخنران بالای منبر رفت. هنوز صحبت‌هایش را شروع نکرده بود که برگه‌ای به او دادند تا سریع حرف‌هایش را تمام کند. تعجب کردیم. پرسیدیم یعنی چه؟ چرا این قدر زود؟ گفتند: تشییع جنازه دیروز و مراسم‌های

زیاد، شما را خسته کرده است. تشریف ببرید منزل کمی استراحت کنید. آمدیم خانه، دیدیم چند نفر آمده‌اند و نشسته-
اند. خبر شهادت برادر دیگرم سیدجواد را آورده بودند.

به نقل از برادر شهید

شهید علی سیفیان

زندگی نامه

شهید سیفیان در شب دهم خرداد ۱۳۴۸ که مصادف با عید غدیر بود به دنیا آمد و به همین دلیل او را علی نامیدند. فعالیت‌های علی‌آقا در کتابخانه امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف)، علاقه او را به مباحث فرهنگی نشان می‌داد. علی هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که وقت نماز در خانه اذان می‌گفت و مدتی بعد به سفارش مادر برای نماز در مسجد حاضر می‌شد. در دوران دفاع مقدس به دلیل سن کم، او را برای اعزام به جبهه نمی‌پذیرفتند اما علی با خواندن نماز شب و دعا به درگاه خداوند توانست به جبهه‌های نور علیه ظلمت اعزام شود و پس از چند بار اعزام، سرانجام در ۱۳۶۵/۵/۲۰ همزمان با شب عید غدیر، در عملیات والفجر ۸، جان خود را قربان اعتلای کلمه‌الله و پیروزی اسلام کرد و راه صد ساله را یک شبه پیمود.

خاطرات

کار در شرایط سخت

تابستان‌ها به جوشکاری می‌رفت. دو سال هم در کشاورزی و خرمن‌کوبی کمک کرد. خرمن‌کوبی، کار خیلی سختی بود. دلم نمی‌خواست علی اذیت شود. دوست نداشتم علی به خرمن‌کوبی برود ولی او از کار سخت نمی‌ترسید. من هم دیدم چون خودش علاقه دارد، راضی شدم.

به نقل از پدر شهید

شناسنامه‌ی دست‌کاری شده

خیلی تلاش کرد تا اعزام جبهه شود. سه بار رفت اصفهان، ولی او را برگرداندند. دفعه سوم آمد، خیلی ناراحت بود و گریه می‌کرد. گفت: به هیچ کس نگویند که من رفتم اصفهان و مرا برگرداندند. بعد به ما گفت: شناسنامه‌ام را گم کردم. رفتم برایش شناسنامه گرفتم. وقتی شهید شد همان شناسنامه‌ای را که دست‌کاری کرده بود پیدا کردیم. آنقدر دست‌کاری شده بود که دیگر جایی برای نوشتن نداشت. تازه فهمیدیم چرا او دنبال شناسنامه جدید بود.

به نقل از پدر شهید

وفای به عهد

در دوران انقلاب با علی‌آقا، دیوارها را گچ سفید می‌کردیم تا روی آن‌ها شعار بنویسیم. زمان جنگ با هم بودیم. روزی که خبر شهادت محمدجواد ترکزاده را آوردند همه بچه‌ها ناراحت شدند ولی علی‌آقا بیش از اندازه گریه می‌کرد. هرچه او را

دلدارى مى داديم آرام نمى شد. مى گفت: من و جواد همسايه هستيم. پدر و مادرش لحظه آخر او را به من سپردند. من و جواد عهد کرده بوديم با هم بياييم جبهه و با هم برگرديم.

چند روز از اين ماجرا گذشت و على آقا بيرون سنگر نشسته بود و چراغها را نفت مى کرد. من براى كارى رفتم داخل سنگر كه ناگهان صدای خمپاره‌ای شنيدم. نفهميدم چه شد. وقتى از سنگر آمدم بيرون، ديدم على آقا سخت زخمى شده است. تركش خمپاره ۶۰ به سر و قلبش اصابت کرده بود ولى هنوز نفس مى كشيد. امدادگران آمدند. زخمش را بستند و او را بردند. چند ساعت بعد خبر آوردند كه على آقا هم شهيد شد. ياد حرف‌های على آقا موقع شنيدن خبر شهادت جواد افتادم. على آقا به عهدش وفا کرد. فاصله شهادتش با جواد دوازده روز بود.

به نقل از آقای محسن قنديانی - دوست و هم‌رزم شهيد

خوش‌بو و آرام

جنگ در اوج بود كه على عازم جبهه شد. ما آمادگى كامل داشتيم كه فرزندمان شهيد شود. خواهرزاده‌ام آمد مزرعه كه خبر شهادت على را بدهد اما نتوانست. آمديم خانه. صدای گريه و شيون را كه شنيدم فهميدم ديگر على را نمى بينم. آن روز اشك نريختم ولى وقتى جنازه‌اش را ديدم نتوانستم طاقت بياورم. اول او را با تمام وجود بو كردم. بسيار خوش‌بو بود. چنان آرام بود كه انگار به خواب عميقى فرو رفته است. همان لباسى را به تن داشت كه موقع رفتن پوشيده بود.

به نقل از پدر شهيد

شهید حبیب الله سیفی پور

زندگی نامه

حبیب الله متولد فروردین ۱۳۴۷ بود. تا سال چهارم ابتدایی درس خواند و بعد از آن در مغازه، شاگردی کرد و شغل جوشکاری را انتخاب کرد. در دوره مبارزه علیه رژیم ستم شاهی، علی رغم سن کم، درک درستی از اوضاع جامعه داشت. بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی حبیب الله چهارده سال داشت که تصمیم گرفت به جبهه برود اما هر بار برای اعزام بهانه ای می آوردند تا این که با نذر و نیاز و واسطه کردن پدر، موفق شد به آموزش نظامی برود و بعد از آن در عملیات رمضان منطقه شرکت کند. حبیب الله در تاریخ ۱۳۶۱/۸/۱۱ در عملیات محرم نشان سرخ شهادت گرفت.

خاطرات

ماجرای سیلی

در جریان تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی، حبیب الله مقدار زیادی سنگ برده بود پشت بام تا در حین مبارزه به طرف سربازان شاه پرتاب کند. یکی از همسایه ها که رابطه خوبی با بچه های انقلابی نداشت، حبیب الله را پشت بام می بیند و دو سیلی به صورتش می زند. بعد هم می گوید: حالا برو توی خیابان شعار بده!! حبیب الله به خاطر حرمت همسایه هیچ چیزی به او نگفته بود و به ما هم چیزی نگفت. چند روز بعد، یکی از آشنایان که صحنه را دیده بود، آمد و ماجرا را برایمان تعریف کرد.

به نقل از پدر شهید

شجاع و بی واهمه

از همان اول، روحیه انقلابی داشت. مدتی بود که می خواست کار کند تا این که سراغ جوشکاری رفت. استادش با تظاهرات مردم علیه شاه مخالف بود. حبیب الله نمی توانست کنار چنین شخصی کار کند. چند روز گذشت و صاحب کارش را عوض کرد.

به نقل از پدر شهید

حبیب بابا

برای رفتن به جبهه اسم حبیب الله را به دلیل کم بودن سنش نمی نوشتند. او مدام این جمله را تکرار می کرد که: هزار بار گفته اند: سنّت کم است؛ یعنی من به درد روی مین رفتن هم نمی خورم بابا؟ آن قدر به درد نمی خورم که بروم روی مین تا رزمندگانی که زن و بچه دارند به سلامت از روی من رد شوند؟

خیلی برای ثبت نام تلاش کرد ولی فایده ای نداشت. یک روز گفت: باباجان! هرچه می روم اسمم را نمی نویسند. اگر امکان دارد تو با من بیا تا به خاطر تو مرا ثبت نام کنند! می دانم رضایت نامه ام را امضا کرده ای ولی حضوری هم بیا بگو، شاید روی تو را زمین نیندازند.

دیدم خیلی عاشق است. گفتم: چشم بابا می آیم! رفتم و همان شد که حبیب الله حدس زده بود. اسمش را به احترام من نوشتند.

به نقل از پدر شهید

ادای دین به جبهه

دو ماهی بود که حبیب الله رفته بود آموزش و حالا برگشته بود. رفته بودیم زیارت امام زاده آقا علی عباس (علیه السلام). همان جا از رادیو شنیدیم که عملیاتی توسط رزمندگان انجام شده است. سفره را انداخته بودیم. حبیب الله با ناراحتی کناری نشست. گفتم: بیا غذایت را بخور بابا! آهی کشید و گفت: دیدی بابا! من جبهه نیستم؟ چرا باید من این جا باشم؟ من سه ماه است که نان بیت المال را خورده ام به این امید که در عملیات شرکت کنم تا حقی را که به گردنم هست جبران کنم. چرا فرماندهام به من مرخصی داد؟ الان من باید جبهه باشم ولی مرخصی هستم. گفتم: حبیب جان! حالا جنگ ادامه دارد، تو که همیشه نمی توانی جبهه باشی. به استراحت هم احتیاج داری! ولی او با ناراحتی جواب داد: حالا که جبهه به بودن من نیاز دارد من هم باید آن جا باشم؟! دیگر نمی توانم این جا بمانم!

وقتی از زیارت برگشتیم نیمه های شب بیدار شدم دیدم حبیب الله از ناراحتی مدام راه می رود. تا صبح توی حیاط قدم زد. صبح که شد گفت باید بروم جبهه.

به نقل از پدر شهید

هم نوایی با مردم

عید که می شد به دلیل وضع نامناسب اقتصادی، اکثر مردم، لباس نو نداشتند. ما برای حبیب الله یک دست لباس نو خریده بودیم. پوشید و برای انجام کاری به خیابان رفت. اما چند قدمی بیشتر نرفته بود که سریع برگشت و لباس های قدیمی اش را پوشید. گفت: وقتی بیشتر مردم لباس های معمولی پوشیده اند، روا نیست من لباس نو تنم باشد.

به نقل از مادر شهید

استدلال حبیب

حبیب‌الله چند بار رفت جبهه و برگشت. یک روز کنارش نشستیم و گفتم: حبیب‌جان! بس است دیگر! تو سهم جبهه‌ات را رفته‌ای بابا! حالا دیگر پیش ما بمان! جواب داد: من چند ماه است می‌روم جبهه و از پول بیت‌المال استفاده می‌کنم تا به محض این‌که به حضور من احتیاج شود در میدان نبرد حضور داشته باشم. حالا شما می‌گویید نروم جبهه؟! از حرفم پشیمان شدم. دیدم حق با حبیب‌الله است. گفتم: برو پسر! دیگر من حرفی نمی‌زنم!

به نقل از پدر شهید

منت بی‌منت

یک روز حبیب‌الله به پدرم گفت: یک ساعت و رادیو می‌خواهم جبهه ببرم. پدرم گفت: چشم، برایت می‌خرم! همه اهل خانه برای سفری رفتیم زیارت حضرت شاه عبدالعظیم^(علیه‌السلام). بعد از زیارت وارد مغازه‌ای شدیم تا ساعت و رادیو بخریم. پدرم به مغازه‌دار گفت: یک جنس خوب برای پسرم بیاور! می‌خواهد این ساعت و رادیو را با خودش به جبهه ببرد. قبل از این‌که مغازه‌دار عکس‌العملی نشان دهد حبیب‌الله سرش را انداخت پایین و از مغازه بیرون آمد. تعجب کردیم. به پدر گفت: چرا صحبت جبهه می‌کنی بابا؟ نمی‌خواهم منت جبهه رفتنم سر کسی باشد.

به نقل از خواهر شهید

حبیب خدا

دو روز قبل از این‌که خبر شهادت حبیب‌الله را بیاورند، انگار به مادرم الهام شده بود خبری در راه است. دو تا قالی را که بافتش تمام شده بود فروختند. با پدرم رفتند بازار کاشان و مقدار زیادی قند و پارچه مشکی خریدند. با تعجب پرسیدیم: چرا پارچه مشکی خریدید؟ گفت: اتفاق است شاید برای ما هم بیفتد! باید برای همه چیز آماده باشیم. یک وقت دیدی خبر شهادت حبیب‌الله را دادند. گفتیم: مادر چطور دلت می‌آید چنین حرفی بزنی؟ گفت: من مادر حبیبم، شما حبیب‌الله را به اندازه من نمی‌شناسید. حبیب من آماده شهادت بود.

به نقل از خواهر شهید

امانت خدا

حبیب‌الله تک تیرانداز بود. نزدیک هشت روز، جنازه او روی آب، شناور مانده بود و تخته سنگی بدنش را نگه‌داشته بود. بعد از آن هم‌زمانش، حبیب‌الله را پیدا کردند و جنازه‌اش را آوردند. از شهادتش تا آمدنش، بیست روز طول کشید.

بعد از بیست روز که پیکرش را آوردند گفتند زود او را دفن کنید. من خیلی ناراحت بودم. به پدرش گفتم: تو نگذاشتی یک روز دیرتر به خاک سپرده شود تا او را بیشتر ببینیم. پدرش گفت: من مقصر نیستم. گفته بودند باید جنازه زودتر دفن شود. شب در عالم خواب پسر مرا دیدم. گفت: مادر جان! این قدر ناراحت نباش. پدرم را مقصر ندان. تو دلخوش باش از این که من آمدم. من امانتی بودم که خدا به شما داده بود و این امانت را خدا پس گرفت. دیگر پدر را ناراحت نکن.

به نقل از مادر شهید

توسل برای ثبت نام جبهه

هرچه به بسیج می رفتم تا مرا برای اعزام ثبت نام کنند، ثبت نام نمی کردند. روز پنجشنبه بود. گفتم: امشب، شب جمعه است. به دعای کمیل رفتم. به یاد رزمندگان افتادم و زمزمه یا مهدی، یا مهدی بر لب داشتم، تا ساعت دو شب. سپس به زیارت محمدهلال رفتم و مشغول نگهبانی شدم. یک هفته به عید نوروز مانده بود. صبح به پایگاه رفتم و آنجا را آب و جارو کردم و ظهر به نماز جمعه رفتم. در برگشت به بسیج رفتم تا ببینم مرا ثبت نام می کنند؟ گفتند: برو فردا بیا. شنبه صبح اسم مرا نوشتند. می خواهم بگویم نماز جمعه را ترک نکنید و به جبهه و رزمندگان کمک کنید.

صدای ضبط شده شهید حبیب الله سیفی پور

شهید علی عابدین آبادی

زندگی نامه

علی در اول فروردین ۱۳۴۰ به دنیا آمد. از همان کودکی چاره‌ای نداشت جز این که درس و مدرسه را رها کند و در کار پرورش شتر به پدر کمک کند. علی نه تنها در خدمت خانواده خود بود، بلکه اگر می‌دید دیگران هم به کمک نیاز دارند از کمک کردن دریغ نمی‌کرد. علی آقا خدمت سربازی را در کردستان گذراند. آن زمان کردستان از یک طرف درگیر جنگ با عراق بود و از سوی دیگر گرفتار گروه‌های مسلح ضد انقلاب از جمله کوموله شده بود. علی آقا در روز چهاردهم آبان ۱۳۶۰، در حین انجام مأموریت در ژاندارمری سنندج، توسط گروه ضد انقلاب کوموله به شهادت رسید.

خاطرات

سخاوت‌مندی

با وجود سن کم اما درک و فهمش بالا بود. اگر تشخیص می‌داد کاری درست است همان را انجام می‌داد. یک روز، شخصی از علی سراغ مرا می‌گیرد. علی می‌گوید: پدرم خانه نیست ولی شما اگر کاری دارید من در خدمتتان هستم. آن مرد جواب می‌دهد: یخچالم سوخته است. آمده بودم هزار تومان پول از پدرتان قرض بگیرم ولی تا آخر سال هم نمی‌توانم پول را برگردانم. علی چهار هزار تومان از جیبش بیرون می‌آورد و می‌گوید: هرچه می‌خواهی بردار!

آن مرد بارها و بارها سر مزار علی آمد و یاد آن روز را زنده کرد و اشک ریخت.

به نقل از پدر شهید

ترکش من

چهارده ساله بود که رفت عکس یادگاری گرفت. پرسیدم: این عکس را برای چه کاری می‌خواهی؟ جواب داد: می‌خواهم بعدها سر خاکم بگذارید. آن زمان هنوز صحبت جنگ نبود. انگار این بچه‌ها همه چیز را می‌دانستند. برای خدمت سربازی که رفت، مدام این جمله را تکرار می‌کرد: یکی از ترکش‌ها مال من است. گفتم: این حرف‌ها را نزن! خندید و گفت: اگر فقط یک روز از خدمتم باقی مانده باشد شهید خواهم شد. من خودم می‌دانم.

یازده ماه در کردستان خدمت کرد. شب عاشورا علی و سه نفر از دوستانش مشغول نگهبانی در ژاندارمری سنندج بودند که کوموله‌ها به آن جا حمله کردند و هر چهار نفرشان را به شهادت رساندند. پیکرش در عصر عاشورا در شهر تشییع شد.

به نقل از پدر شهید

وظیفه‌شناسی

قبل از سربازی برای یک شخص ارتشی کار کرده بود. او قول داده بود که در معاف کردن علی از خدمت سربازی به او کمک کند اما موقع سربازی (همزمان شده بود با جنگ عراق علیه ایران)، علی گفت: من باید بروم سربازی و خدمت کنم. چطور می‌توانم جلوی دشمنی که به شهر و خانه و مادر و خواهر ما حمله کرده است مقاومت نکنم؟

به نقل از پدر شهید

دلَم برای محرومیتش می‌سوزد...

وقتی علی رفت سربازی، شصت نفر شتر داشتیم. گفت: بابا، شترها را نگه‌دار تا من بیایم! وقتی برگردم دیگر اجازه نمی‌دهم شما بروی بیابان و خسته شوی. خودم از شترها مواظبت می‌کنم. رفت، ولی دیگر نیامد. من هم از بس ناراحت بودم و نمی‌توانستم جای خالی‌اش را ببینم هر شصت نفر شتر را فروختم. حتی مکان نگهداری شترها و چاه آب را نیز بدون آن‌که پولی بگیرم، واگذار کردم. اصلاً از راهی که علی رفته ناراحت نیستم، فقط از بس زحمت کشید، از بس محرومیت مالی کشید، دلَم می‌سوزد.

به نقل از پدر شهید

سفارش‌های برادرانه

وقتی به خانۀ مادرم می‌رفتم در مورد بچه‌ها و شوهرم مرا سفارش می‌کرد. می‌گفت: برای شوهرت ناهار پخته‌ای؟ وقتی از سر کار می‌آید باید ناهار آماده باشد. به این مسایل خیلی اهمیت می‌داد. بار آخری که می‌خواست جبهه برود، برای خداحافظی به خانۀ ام‌ام آمد. گفتم: برادر؛ من باید برای بدرقه شما می‌آمدم. شما چرا زحمت کشیدی؟ گفت: تو بچه‌دار هستی، من خودم آمدم. دست و صورتش را توی حوض حیاط شست و رفت. مدتی طول نکشید که خبر شهادتش را آوردند.

به نقل از خواهر شهید

نذری در شب شهادت

شب عاشورا بود. مادرم نان نذری می‌پخت. در راه خانۀ مادرم بودم که دیدم نگاه همسایه‌ها و مردم با همیشه متفاوت است. همه می‌دانستند برادرم شهید شده است ولی خودم خبر نداشتم. فرزندم گفت: مامان؛ خانۀ مادر بزرگ، همه گریه می‌کنند، انگار دایی شهید شده است.

روز تشییع بالای سر جنازه‌اش رسیدم، او را بوسیدم و همان لحظه از هوش رفتم.

به نقل از خواهر شهید

شهید ابوالفضل عباسی

زندگی نامه

ابوالفضل در سحرگاه چهارم اردیبهشت ۱۳۴۶ مصادف با عاشورای حسینی دیده به جهان گشود. در همان دوران کودکی با شرکت در جلسات مذهبی، قرآن را به نیکی آموخت. با پیروزی انقلاب اسلامی همراه دیگر دوستانش، قرائت قرآن مکتب‌المهدی (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) را برای جذب نوجوانان محله تأسیس کردند. با شروع جنگ تحمیلی خیلی سعی کرد در میدان رزم حضور یابد اما سن کم، مانع پذیرش او شد. در سال ۱۳۶۰ همراه دوستانش به فکر تأسیس کتابخانه امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) افتادند و این شجره طیبه را بنا نهادند. حضور در عرصه فرهنگ، او را بیشتر عاشق جبهه کرده بود، تا این‌که با اصرار فراوان توانست در شهریور ۱۳۶۲ به استان محروم سیستان و بلوچستان برود. سپس به ادامه تحصیل در حوزه علمیه پرداخت و بعد از مدتی برای بار دوم به کردستان اعزام شد. ابوالفضل تا نوزده سالگی در جبهه حضور داشت و در عملیات کربلای ۴ به عنوان بی‌سیم‌چی شرکت کرد. ابوالفضل متولد عاشورا بود و گویی کربلای ۴ وعده‌گاه او با سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (علیه‌السلام) بود. پیکر پاک این شهید بعد از یازده سال و نیم به آران و بیدگل بازگشت و در جوار دوستان شهیدش به خاک سپرده شد.

خاطرات

زندگی دوباره

خدا ابوالفضل را شب عاشورا به ما داد. دو ساله بود که به بیماری سختی مبتلا شد. حالش چنان وخیم بود که گمان کردیم مرده است اما با لطف خدا، وقتی دکتر او را معاینه کرد، از بابت سلامتی او خیالمان کمی راحت شد. داروهایش را گرفتیم و سوار ماشین شدیم. فردی در ماشین به همسرم گفت: پای بچه‌ات را کنار بکش به من نخورد، نجس می‌شوم، بچه‌ات مرده است. خیلی دلمان شکست. رسیدیم خانه، هنوز از ابوالفضل قدری ناامید بودیم. آمپولش را که زدیم، صدایی از گلویش بیرون آمد و امیدی در دلمان نمایان شد. کم‌کم حال ابوالفضل رو به بهبودی رفت و حالش خوب شد.

به نقل از پدر شهید

ریسمان بیداری

هنوز خیلی دیگر مانده بود به سن تکلیف برسد. پدرم با روزه‌گرفتن او خیلی موافق نبود. می‌گفت: ابوالفضل را برای سحری بیدار نکنید. اما او یک نخ بر می‌داشت، یک سر آن را به پای من و سر دیگرش را به پای خودش می‌بست. با بیدار شدن من و کشیده شدن نخ، او هم بیدار می‌شد و سحری می‌خورد و روزه می‌گرفت.

به نقل از خواهر شهید

دوستی برای مسجد

ابوالفضل با بچه‌های زیادی ارتباط داشت. برخی با سرزنش ابوالفضل، می‌گفتند: چرا با بعضی از بچه‌ها دوست هستی؟ ابوالفضل می‌گفت: من باید با این‌ها دوست باشم تا با دوستی و رفاقت بتوانم آن‌ها را به سمت مسجد و خدا ببرم.

ما هم با ابوالفضل همراه بودیم. اتفاقی در منزل داشتیم. دربِ جداگانه‌ای به کوچه برایش تعبیه کردیم تا ابوالفضل و دوستانش که می‌خواهند در یک محیط آرام به کارهای فرهنگی بپردازند راحت باشند. بعضی اوقات نیمه‌های شب که همه اهل منزل خواب بودند، ابوالفضل با بچه‌ها می‌آمدند حرف‌هایشان را می‌زدند، هماهنگی‌هایشان را انجام می‌دادند و می‌رفتند. خیلی مراعات حال همسایه‌ها را می‌کرد. وقتی شب به خانه برمی‌گشت موتورش را زودتر خاموش می‌کرد و با موتور خاموش وارد کوچه و خانه می‌شد تا همسایه‌ها بیدار نشوند.

به نقل از پدر شهید

شجاعت به قیمت تنبیه

پشت لباس یکی از دانش‌آموزان کاغذی چسباند که روی آن نوشته شده بود مرگ بر شاه. دانش‌آموز، بی‌خبر از همه‌جا در مدرسه راه می‌رفت. وقتی وارد کلاس شد معلم با عصبانیت با دانش‌آموز برخورد کرد. هم‌کلاسی ابوالفضل که مؤاخذه شده بود گفت: من این کار را نکرده‌ام. معلم پرسید: کی این کار را کرده؟ هیچ‌کس چیزی نگفت. کلاس ساکت بود. هر لحظه امکان داشت معلم با دانش‌آموز برخورد بدتری داشته باشد و او را کتک بزند. دیگر جای تأمل نبود، ابوالفضل دستش را بلند کرد و گفت: من! معلم با عصبانیت قصد سیلی‌زدن به ابوالفضل را داشت. همین که مشت سنگینش را به سمت ابوالفضل پرت کرد دستش به میخ میز برخورد کرد و زخمی شد. دست زخمی معلم، باعث شد از تنبیه ابوالفضل منصرف شود.

به نقل از پدر شهید

وقت نماز، بازی تعطیل

از بچگی با هم بودیم. شور و حال خاصی داشت. با جوانان و نوجوانان خیلی صمیمی بود. آن‌قدر صمیمی که اکثراً نماز را به ایشان اقتدا می‌کردیم و از حرف‌هایش بهره می‌بردیم.

آن زمان چون وضعیت مالی خانواده‌ها خوب نبود تابستان تمام بچه‌ها کار می‌کردند. ساعت پنج بعد از ظهر هر کس هر کجا بود خودش را به زمین فوتبال محمدآباد و یا زمین شهامت می‌رساند و فوتبال شروع می‌شد. با کمک هم، توپی خریده بودیم و بازی می‌کردیم. ابوالفضل سرده‌ای بچه‌ها بود. نزدیک نماز، بازی تعطیل می‌شد و همه برای نماز جماعت به مسجد می‌رفتیم.

به نقل از آقای جواد سربند- دوست و هم‌زم شهید

مسجد مرکز برنامه‌ها

هر برنامه‌ای را از مسجد شروع می‌کرد و در مسجد خاتمه می‌داد. هر وقت قرار بود برای مسابقه فوتبال برویم، می‌گفت: نماز صبح را در مسجد می‌خوانیم و سپس تا رسیدن به محل مسابقه نرمش و ورزش می‌کنیم و می‌دویم. اگر هم بعد از ظهر به فوتبال می‌رفتیم و پایان مسابقه به نماز مغرب می‌رسید تأکید داشت که حتی با لباس ورزشی به مسجد برویم، نماز را به جماعت بخوانیم و سپس به خانه برویم.

به نقل از آقای اکبر ستمکش - دوست و هم‌رزم شهید

اراده‌ی مصمم

ابوالفضل در کارهایش بسیار منظم و مصمم بود. وقتی می‌گفت امشب می‌خواهیم به پیاده‌روی برویم حتی اگر دو نفر هم می‌آمدند برنامه اجرا می‌شد.

به بچه‌ها اعلام می‌کرد که رأس ساعت در خیابان باشند تا به نماز جمعه برویم. اگر تنها هم بود به نماز جمعه می‌رفت، حتی اگر ماشین نبود با پای پیاده می‌رفت. روی حرفش ایستادگی می‌کرد. به همین دلیل حرفش بسیار خریدار داشت.

به نقل از آقای تقی رحمتی - دوست و هم‌رزم شهید

یادگار شهید

در زیرزمین آقای دولت‌آبادی کتابخانه‌ای را دایر کرده بودیم. کتاب‌ها را روی بند آویزان می‌کردیم. کم‌کم به زیرزمین سر و سامان دادیم. به بچه‌های محله می‌گفتیم هر که کتاب دارد بیاورد. با گسترش این کار، قصد کردیم در حیاط مسجد امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف)، کتابخانه‌ای بسازیم. بچه‌ها خودشان بنایی می‌کردند. با تلاش و همت بچه‌ها این کار انجام شد و برکات آن، هنوز هم ادامه دارد.

به نقل از آقای عزیزالله قبایی - دوست و هم‌رزم شهید

اولین مسابقه‌ی قرآنی

با تأسیس قرائت قرآن مکتب‌المهدی (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف)؛ به همراه ابوالفضل مدت زیادی را صرف مطالعه و مباحثه می‌کردیم. من کتاب‌های زیادی نداشتم. اما ابوالفضل کتابخانه خوبی داشت. من به خانه ایشان می‌رفتم و خیلی شب‌ها تا صبح با هم می‌نشستیم و تبادل نظر می‌کردیم.

سعی داشتیم قرائت قرآن را فراتر از محله عباس‌آباد گسترش دهیم. با برخی دوستان در قرائت مکتب‌الصادق (علیه‌السلام) صحبت کردیم تا بین دو محله مسابقه قرآنی برگزار شود. اولین سوره‌ای که برای مسابقه انتخاب شد سوره یوسف بود. از خادمین مسجد اعظم محمدلال (علیه‌السلام) هم اجازه گرفتیم تا مسابقه در آن‌جا برگزار شود. شاید بتوان گفت اولین مسابقه قرآنی، بین قرائت قرآن مکتب‌المهدی (عجل‌الله تعالی فرجه الشریف) و مکتب‌الصادق (علیه‌السلام) برگزار شد.

به نقل از آقای رحمت‌الله غلامرضا زاده - دوست شهید

بنیان‌گذار تئاتر

بنیان‌گذار تئاتر شهر، ابوالفضل بود. خودش نویسنده، کارگردان و بازیگر بود. «ریا» اولین تئاتری بود که نوشت. خیلی اضطراب داشتیم ولی استقبال خوب مردم ما را به وجد آورد و کار زیبایی شد. آن روز امکانات نداشتیم. تجربه هم نداشتیم. افرادی هم که برای کار فرهنگی کمک می‌کردند بسیار کم بودند. تازه خیلی‌ها ما را مسخره می‌کردند.

به نقل از آقای اکبر ستمکش - دوست و هم‌رزم شهید

مرد عمل

با این‌که مدیریت کتابخانه با او بود، اما احساس نمی‌کردیم او مسئول است. همیشه مرد عمل بود. برای زدن پرده و لامپ نمی‌گفت بروید بزنید؛ می‌گفت برویم بزنیم. همیشه اولین نفری بود که نردبان به دوش می‌گرفت.

به نقل از آقای اکبر ستمکش - دوست و هم‌رزم شهید

اقتدا به بزرگتر

یک روز بعد از ظهر قرار بود جشنواره‌ای در کانون برگزار شود. وقتی می‌خواستیم نماز بخوانیم گفتیم: ابوالفضل شما جلو بایست تا به شما اقتدا کنم. اما او گفت نه شما جلو بایست (من قبول نکردم) و شروع به خواندن نماز کردم. وقتی نماز تمام شد دیدم ابوالفضل به من اقتدا کرده است. پرسیدم ابوالفضل این چه کاری بود کردی؟ گفت: هر چه فکر کردم دیدم تو از من بالاتری. این در حالی بود که او طلبه بود و من یک شخص عادی.

به نقل از آقای رحمت‌الله غلامرضا زاده - دوست شهید

مدیری توانمند

کتابخانه، پل ارتباطی همهٔ بچه‌ها بود. آن روزها سنّ ما کم بود. با برخی از دوستانم کنار خیابان نشسته بودیم. ابوالفضل آمد و با یک سلام و احوال‌پرسی گرم، شروع به صحبت کرد و در خلال حرف‌هایش، از کتابخانه گفت و ما را عاشق کارهای فرهنگی کرد.

به صورت تدریجی به بچه‌ها مسئولیت می‌داد تا به آن‌ها شخصیت بدهد و بچه‌ها را بدین شکل هدایت می‌کرد. بعد از مدتی هم رفتیم سراغ اجرای تئاترهایی با مضمون و معنای مذهبی و اخلاقی یا مشکلات مردم ولی در قالب طنز که اثر بیشتری در مخاطب داشته باشد.

به نقل از آقای محسن قندیانی - دوست و هم‌رزم شهید

احترام به بزرگترها

برای بزرگترها و والدین احترام زیادی قائل بود. هیچ وقت جلوتر از پدرش راه نمی‌رفت. در قرائت قرآن می‌گفت: بگذارید بزرگترها زودتر از ما قرآن بخوانند.

اگر برای مشورت، خدمت امام جماعت مسجد می‌رسیدیم هیچ‌گاه چهار زانو نمی‌نشست. به احترام امام جماعت در تمام مدت دو زانو می‌نشست.

به نقل از آقایان اکبر ستمکش و تقی رحمتی - دوست و هم‌رزمان شهید

بازداشت به‌جای اعزام!

کلاس پنجم بود و هنوز سنّ و سالش اجازهٔ رفتن به جبهه را نمی‌داد. صبح روز جمعه، داشتم کوچه را جارو می‌زدم که دیدم ابوالفضل زودتر از روزهای دیگر، بیدار شده و دم در خانه ایستاده است. گفتم: چه عجب سحرخیز شدی؟! گفت: خبری نیست. دائم کوچه را نگاه می‌کرد. گفت: مادر! اجازه بده کمکت کنم و کوچه را جارو بزنم. پرسیدم: منتظر کسی هستی؟ جواب داد: منتظر یکی از دوستانم هستم. قرار است با هم به دعای ندبه برویم. گفتم حالا؟ گفت: بله! سریع کمک کرد تا جاروی کوچه تمام شد و من به داخل خانه رفتم. ظهر شد و از ابوالفضل خبری نشد. من و پدرش خیلی نگران شدیم. عصر شد ولی نیامد. شب، پدر و مادر یکی از دوستانش آمدند تا از پسرشان خبری بگیرند. با هم به جست‌وجو در شهر پرداختیم ولی اثری از آن‌ها نبود. احتمال دادیم که برای اعزام به جبهه، به قم رفته باشند.

تعدادی از خانواده‌های دزفولی به دلیل حملهٔ عراق، در منزل ما سکونت داشتند. یکی از آنها ماشین داشت. صبح روز بعد به قم رفتیم ولی نتوانستیم پیدایشان کنیم و برگشتیم. فردای آن روز ساعت ۴ بعد از ظهر، چند پاسدار، ابوالفضل و دوستانش را آوردند. کوچه پر از جمعیت شد. ظاهراً در هنگام اعزام، به ابوالفضل و دوستانش مشکوک شده بودند. از آن‌ها می‌پرسند: کجا می‌روید؟ بچه‌ها گفته بودند: برای رفتن به جبهه آمده‌ایم. مأموران با تعجب می‌گویند: شما خیلی سنّ کمی دارید. نمی‌توانید جبهه بروید. ابوالفضل شروع می‌کند به حرف زدن که شما از ما کاری را بخواهید که ما بلد

نباشیم. ما با اسلحه‌ها آشنایی کامل داریم. آموزش دیده‌ایم. چرا به ما اجازهٔ جبهه رفتن نمی‌دهید؟ مسئولین جواب می‌دهند: رضایت‌نامهٔ پدر و مادرهایتان کجاست؟!

به نقل از مادر شهید

انفاق در عین نیاز

یک پیراهن ارتشی می‌خواست، برایش خریدم. پوشید و رفت جبهه. وقتی آمد دیدم آن پیراهن همراهش نیست. پرسیدم: پیراهنت کو؟ جواب داد: یکی از بچه‌ها آن را دوست داشت من هم پیراهنم را به او دادم. دیدم وسایلش را هم توی یک کیسه گذاشته است. پرسیدم: ساک لباس‌هایت کو؟ گفت: یکی از رزمنده‌ها می‌خواست برود مرخصی، ساکم را به او دادم. گفتم: مگر خودت به ساک نیاز نداری؟ گفت: او مهم‌تر بود.

به نقل از مادر شهید

خَجَل از مادر شهید

وقتی از آموزش نظامی اصفهان آمد به محض این‌که فهمید علی‌آقا سیفیان شهید شده است، گفت: من برمی‌گردم. به دوستانش گفته بود: من خجالت می‌کشم به مادر شهید سیفیان نگاه کنم.

به نقل از مادر شهید

نشانی درست

برای مرخصی آمده بود. رفقاییش او را دیده بودند که سر مزار شهید سیفیان با صدای بلند گریه می‌کند. همیشه می‌گفت: قبر من کنار قبر شهید سیفیان است. به او گفتم: تو که معلوم نیست چطور و کجا از دنیا بروی. خندید و گفت: مادر! من شهید می‌شوم و قبر من این‌جاست.

حق با ابوالفضل بود. الان هم مزارش کنار مزار شهید سیفیان است.

به نقل از مادر شهید

خوشحال‌ترین لحظه

وقتی خبر شهادت ابوالفضل را آوردند، به اهل خانه گفتم: کسی حق ندارد لباس مشکی بپوشد. بهترین لباس خود را بپوشید. ابوالفضل که خوشحال است، من هم خوشحالم. هیچ وقت خوشحال‌تر از آن لحظه نبودم.

به نقل از پدر شهید

شهید علی اصغر عمونوروزی

زندگی نامه

علی اصغر متولد مرداد ۱۳۴۳ است. پسری بسیار بامحبت و مهربان و در عین حال سخت کوش و زحمت کش بود. در کشاورزی به پدرش کمک می کرد. نوبت سربازی اش که رسید، جنگ تحمیلی عراق علیه کشورمان نیز شروع شد. علی - اصغر پیش از آن که سرباز باشد، رزمنده بود. او لباس رزم بر تن کرد و جانانه از کشورش دفاع کرد و سرانجام بعد از چندین بار اعزام به جبهه، در اولین روز آبان سال ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۴ در منطقه مریوان شربت شهادت را نوشید.

خاطرات

نعلبکی های شاهانه

قبل از پیروزی انقلاب، یک دست نعلبکی خریده بودم که عکس شاه روی آن بود. اصغر وقتی آن ها را دید، پرت کرد پشت بام. اعتراض کردم. گفت: ما شاه را نمی خواهیم. این چیزها برای ما تمام شده است. گفتم: حیف بود. گفت: حیف نیست. خودم کار می کنم، بهترش را براتون می خرم.

به نقل از مادر شهید

دیدارهای عاشقانه

به همه اهل فامیل سر می زد و از حال آن ها خبر می گرفت. مخصوصاً مادر بزرگم که نابینا بود، هیچ گاه از قلم نمی افتاد. خانه خواهر بزرگترم از ما خیلی دور بود. علی اصغر خیلی به دیدنش می رفت و به او می گفت: اگر هیچ کس هم به دیدن تو نیاید من می آیم. وقتی علی اصغر شهید شده بود انگار تمام فامیل پسرشان را از دست داده بودند.

به نقل از خواهر شهید

نگهبانی و بی خوابی های مکرر

هم رزمانش می گفتند: اصغر خیلی به بچه ها کمک می کرد. در سرمای کردستان هرکدام از بچه ها که نمی توانستند نگهبانی بدهند، اصغر به جایشان نگهبانی می داد. می گفتند بعضی اوقات، اصغر چند شب پی درپی شیفت نگهبانی می - ایستاد و بی خوابی می کشید.

به نقل از خواهر شهید

اتاق سفید

در کارگاه آجرپزی کار می‌کرد. صاحب‌کارش آمده بود از علی‌اصغر امضا بگیرد که برود سر کار و جبهه نرود ولی او امضا نکرد و گفت: می‌خواهم هر وقت اراده کردم و به من احتیاج داشتند، آزادانه به جبهه بروم. دو سه بار رفت جبهه و برگشت. بار آخر یکی از اتاق‌های خانه را نشان داد و گفت: این اتاق را سفیدکاری و مرتب کنید، من می‌خواهم ازدواج کنم. رفت جبهه و ما اتاق را سفید کردیم. بعد از چهل روز جنازه‌اش آمد و در همان اتاق مراسم را برگزار کردیم.

به نقل از مادر شهید

حجله‌ی شهادت

چهره‌ی علی‌اصغر در آخرین اعزامش کاملاً متفاوت بود. آن‌قدر شاد بود که انگار بهشت را برایش آماده کرده بودند. ما هم مسافت زیادی را دنبالش رفتیم. انگار خدا به دل‌مان انداخته بود چند لحظه بیشتر کنار علی‌اصغر باشیم. گفت: شما برگردید، مسیر طولانی است خسته می‌شوید ولی ما برگشتیم. راستش ما در دل‌مان از شادی علی‌اصغر ناراحت بودیم. گفتیم نکند اتفاقی برایش بیفتد. حدس‌مان درست بود. این آخرین دیدارمان با علی‌اصغر بود.

عملیات والفجر ۴ بود که آخرین نامه‌ی علی‌اصغر به دستمان رسید. دو عکس همراه نامه فرستاده بود و نوشته بود: مادر جان! عکس‌ها را در حجله‌ی شهادتم بگذار! نامه‌اش را که خواندیم منتظر شهادتش بودیم.

به نقل از خواهر شهید

شهید تقی غلامرضا زاده

زندگی نامه

تقی متولد فروردین ۱۳۴۱ است. او از کودکی قالیبافی را یاد گرفت و در کنار اعضای خانواده مشغول به کار شد. شبها به مدرسه می‌رفت تا دوره ابتدایی را تمام کند. او در سال ۱۳۵۹ با دختری متدین ازدواج کرد و خداوند پسری به آنها عطا کرد. سال ۱۳۶۰، تقی به خدمت سربازی رفت و داوطلبانه از طریق لشکر ۷۷ خراسان راهی جبهه‌ها شد تا در کنار دیگر مردان دلاور کشورمان در مقابل هجوم دشمن بایستد. در سال ۱۳۶۱، پسرش ده ماهه بود که در عملیات رمضان به شهادت رسید.

خاطرات

لذت خدمت

عاشقانه به مردم خدمت می‌کرد. هر چه کار سخت‌تر بود، او خوشحال‌تر بود. نیاز مردم و خدمت به آنها برایش خیلی مهم بود و تعطیلی اصلاً برایش معنا نداشت. هر کار خیری هم برای دیگران انجام می‌داد مغرور نمی‌شد که بگوید فلان کار را من کردم.

بسیار دوست داشت که در خدمت اهل بیت (علیهم‌السلام) باشد. در هیئت علی بن موسی الرضا (علیه‌السلام) زحمت زیادی می‌کشید و کارهای خدماتی هیئت را انجام می‌داد. از این که ساعت‌هایی از شبانه‌روزش را برای اهل بیت (علیهم‌السلام) صرف می‌کرد، لذت فراوانی می‌برد.

به نقل از برادر شهید

اهل نماز شب

به نماز اول وقت اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌داد. سواد چندانی نداشت ولی معرفتش خیلی خوب بود. عاشق نماز شب بود. از من خواست نماز شب را یادش بدهم. چند بار برایش تکرار کردم و از همان شب برای خواندن نماز در دل شب از خواب برخاست. بعد از شهادتش وقتی به دیدار هم‌زمانش در جبهه رفتیم از زبان آنها شنیدم که تقی هر شب نماز شب می‌خواند و در قنوت نمازش اشک می‌ریخت و از خداوند شهادت را خواستار بود.

به نقل از برادر شهید

سبقت در یاری مردم

هیچ وقت به دیگران دستور نمی‌داد. حاضر بود بار سنگین مسئله‌ای را به دوش بکشد ولی به دیگران دستور ندهد. معتقد بود اگر دیگران خودشان بخواهند کمک می‌کنند. اگر پولی داشت که می‌توانست گرهی از کار کسی باز کند مقدار ناچیزی از پول را برای خودش نگه می‌داشت و مابقی را در اختیار کسانی که به آن احتیاج داشتند می‌گذاشت.

به نقل از برادر شهید

شهید حسن غلامرضا زاده

زندگی نامه

حسن در فروردین ۱۳۴۱ به دنیا آمد. اوایل دوره راهنمایی بود که پدرش را از دست داد و بار سرپرستی خانواده را بر عهده گرفت. او با سختی و تلاش فراوان، دوره راهنمایی را به پایان رساند. در این دوره او به کشاورزی هم می پرداخت تا هم، کمکی برای مخارج خانه باشد و هم بتواند هزینه تحصیل خود را تأمین کند. حسن، علی رغم مشکلات فراوان، در سال ۱۳۶۱ دیپلم گرفت و بعد از آن برای آموزش نظامی و حضور در جبهه عازم زرین شهر شد. او ابتدا در عملیات محرم شرکت کرد. سپس در عملیات والفجر مقدماتی به لشکر ۸ نجف اشرف پیوست و سرانجام در ۱۳۶۱/۸/۲۹ در عملیات والفجر ۴ به مقام والای شهادت رسید.

خاطرات

حلقه های نورانی

در یک شب برفی، هیجده نفر از دوستانش را دعوت کرده بود خانه که دور هم بنشینند و قرآن بخوانند. خیلی دوست داشت با رفقاییش باشد و مباحث قرآنی و اخلاقی داشته باشند. ما هم از این کارهای حسن لذت می بردیم. به نماز جمعه هم خیلی اهمیت می داد. روزهای جمعه، موقع نماز، کشت و کار مزرعه را رها می کرد و برای نماز جمعه رهسپار شهر می شد. مسیر مزرعه تا شهر را پیاده طی می کرد و پس از نماز جمعه دوباره به مزرعه بازمی گشت.

به نقل از برادر شهید

حساسیت به واجبات

نسبت به ادای واجبات الهی خیلی حساس بود. همیشه می گفت: ۳۵ تا روزه دارم که باید قضایش را برایم به جا آورید. جبهه که بودم نتوانستم این ۳۵ روزه بگیرم.

به نقل از برادر شهید

ثواب امضا

تیرماه سال ۱۳۶۱ برای آموزش نظامی به زرین شهر اصفهان رفت و ۴۵ روز آموزش دید. پای برگه اعزامش را که امضا کردم گفت: مادر جان! ثواب امضا کردن این برگه برابر است با ده بار مکه رفتن.

به نقل از مادر شهید

جبهه یا مجلس عروسی!

شور و شوق بچه‌ها برای اعزام به جبهه وصف‌شدنی نبود. وقتی برای بدرقهٔ حسن به کاشان می‌رفتیم، بچه‌ها با چنان شور و شوقی سوار ماشین می‌شدند که انگار به مجلس عروسی می‌روند!

به نقل از برادر شهید

شهید محمدعلی قاسمپور

زندگی نامه

سال ۱۳۴۲ که امام فرموده بود سربازان من در گهواره‌اند، خداوند پسری به قاسم داد که به عشق رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) و امیرالمؤمنین (علیه السلام) او را محمدعلی نامیدند. محمدعلی در محیطی رشد کرد که سخن از انقلاب اسلامی بود. این جوان متدین هم از طرف پدر که اشراف خوبی روی اوضاع و اخبار داشت و هم از طرف عموها به چنان بینشی از امام خمینی (رحمه الله علیه) و نهضت اسلامی رسید که سخنان امام را همچون احکام رساله می‌دانست. با شروع جنگ تحمیلی نیز تکلیف خود را حضور در جبهه دانست و برای شرکت در عملیات فتح‌المبین (آزادسازی بستان) به اهواز رفت. او رزمنده-ای بود که شب‌های جمعه در شهر خود در جمع رزمندگان دعا و روضه می‌خواند و مداحی می‌کرد و از طرفی در جبهه‌ها در لحظه‌های سخت جنگ، با خواندن آیات قرآن و تکبیر گفتن به رزمنده‌ها روحیه و امید می‌داد تا این‌که در ۲۹ شهریور ۱۳۶۲ با شهادت در راه خدا به لقاءالله رسید.

خاطرات

سرباز خودمان

سال‌های پرخطر پرشور، سایه‌وار می‌گذشت و محمدعلی چون قیام خاموش مردم این سرزمین بالغ می‌شد. همیشه برای تظاهرات پیش‌قدم بود. با تمام وجود عاشق حضرت امام بود و در تظاهرات عکس امام را بالای سرش نگه می‌داشت. صبح یک روز زیبا محمدعلی از اهل خانه پرسید: شما نام آیت‌الله مطهری یا آیت‌الله بهشتی را شنیده‌اید؟ سپس گفت: شب جمعه خواب دیدم در محوطه بزرگی مثل مسجد یا حسینیه ایستاده‌ام به تماشای علمایی که بزرگی و بندگی خدا از سراپایشان هویدا بود. آقایی که او را بهشتی صدا می‌زدند جایی برایم باز کرد و مرا صدا زد: پسر جان! بیا این‌جا بنشین! خجالت کشیدم. قدمی عقب‌تر گذاشتم. ایشان گفت: بیا خجالت نکش! آقای دیگری که نامش مطهری بود از ایشان پرسید: این پسر که صدایش کرده‌ای کیست؟ آقای بهشتی گفت: ایشان سرباز خودمان است.

به نقل از خواهر شهید

شجاعت در مبارزه

منافقین اعلامیه‌هایشان را بین مردم پخش می‌کردند. نوارهای کاست را مجانی به مردم می‌دادند. کنار خیابان بساطشان را پهن می‌کردند و کتاب‌هایشان را می‌چیدند. ظاهر کار این بود که آن‌ها کتاب می‌فروشدند و این کار هم جلوه خوبی داشت. ولی محمدعلی ماجرا را فهمیده بود. حتی اگر تنها بود و کسی نبود حمایتش کند و تعداد منافقین زیاد بود با شجاعت تمام به کارشان اعتراض می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند: بگذارید کتابشان را بفروشند، شما نخرید. ولی او می‌گفت: یا بساطتان را جمع کنید یا خودم این کار را می‌کنم.

به نقل از برادر شهید

مبارزه تا پای جان

محمدعلی از تظاهرات ضد شاه برایم تعریف می کرد. تصمیم گرفتم بروم و از نزدیک شاهد مبارزات باشم. در آن زمان دو فرزند داشتم، یکی در بغل و یکی به دنبالم. به صحن آستان حضرت محمد^(علیه السلام) رفتم. تظاهرات در خیابان کنار آستان بود. محمدعلی لاستیک آتش زده بود و مردم هم با پرتاب سنگ مبارزه می کردند. رفتم محمدعلی را پیدا کردم. گفتم: محمدعلی بیا برویم. این سربازان تو را می کشند. گفت: حاضرم صد بار کشته شوم و یکی از این نوکران شاه را نابود کنم. این ها اسرائیلی هستند باید آن ها را نابود کرد. وقتی سنگ هایشان تمام شد به اطراف نگاه می کردند تا سنگ پیدا کنند. من رفتم به صحن محمد^(علیه السلام) و دو فرزندم را در یکی از حجره ها نشاند. چادر را پر از سنگ کردم. سنگ ها را بردم برای تظاهرکنندگان. در این حال درگیری ها شدید شد. من دویدم بچه هایم را برداشتم و به خانه بردم.

به نقل از خواهر شهید

رادیوی بچه های انقلاب

انقلاب که پیروز شد رادیو به دست انقلابی ها افتاد. زمستان بود و سرما امان مردم را بریده بود. محمدعلی گفت: هر کدام یک پتو بیاندازید روی دوشتان، برویم پشت بام. من "الله اکبر" می گویم و شما پشت سر من تکرار کنید! شاید برای خیلی ها کنترل رادیو به دست نیروهای انقلابی مهم نبود، ولی خوشحالی بی اندازه محمدعلی نشان از روزهای انتظاری داشت که دمیدن خورشید پرفروغ انقلاب را آرزو کرده بود و شب های زیادی که خواب به چشمانش نیامده بود و حالا در آستانه رسیدن بهار، نشاط بی نهایی سرپای وجودش را فراگرفته بود.

محمدعلی فریاد می زد: مردم! رادیوهایتان را روشن کنید! رادیو دست بچه های انقلاب افتاد! رادیو از خودمان شد! زن همسایه آمد بیرون و پرسید: این حرف ها یعنی چه؟ مگر تا امروز رادیو از خودمان نبود؟ محمدعلی با خوشحالی زیادی جواب داد: تا دیروز رادیو دست بیگانه بود، از امروز رادیو از خودمان شد!

به نقل از برادر شهید

کمک به هموعان

اوایل انقلاب که نفت کم بود، برای دریافت نفت صف هایی طولانی تشکیل می شد. با محمدعلی در صف دریافت نفت بودیم. دیدیم خانمی هم در صف ایستاده است. محمدعلی جلو رفت و پرسید: شما پدر یا برادر ندارید که بیاید و در صف بایستد. گفت: نه. محمدعلی گفت: شما به خانه بروید من به جای شما در صف می ایستم و برایتان نفت می آورم.

به نقل از برادر شهید

مرد شعارهای آتشین

محمدعلی به مسائل مملکت اشراف نسبتاً خوبی داشت. وقتی آیت‌الله مطهری شهید شد، از خانه به طرف امامزاده هلال-بن‌علی^(علیه‌السلام) به راه افتاد و تا داخل صحن شعار داد: مطهری مطهری شهید انقلاب است. کم‌کم مردم جمع شدند و این حرکتش تبدیل به تظاهرات شد.

نمونه دیگر تدبیرش، شعار دادنش در جمع خانواده‌های شهدای هفتم تیر بود. توفیق نصیبمان شده بود تا همراه با خانواده‌های شهدای هفتم تیر خدمت حضرت امام مشرف شویم. صحبت‌های حضرت امام که تمام شد محمدعلی اولین کسی بود که شعار داد: "کاندیدای حزب‌الله رجایی رجایی". آن روزها اسم رجایی برده شده بود ولی از تبلیغات رسمی هنوز خبری نبود.

به نقل از برادر شهید

فدایی رهبر

یک روز دور هم نشستیم بودیم که محمدعلی بی‌مقدمه رو کرد به ما و پرسید: کی حاضر است همین الان به جای امام بمیرد؟ هر کدام از ما مکثی کردیم. هر کس سؤالی پرسید. یکی گفت: مثلاً اگر من بمیرم چقدر به عمر امام اضافه می‌شود؟ محمدعلی گفت: حتی یک لحظه! و خودش گفت: من حاضرم همین الان بمیرم که فقط یک لحظه به عمر امام اضافه شود. شاید در همان دم امام حرفی بزند یا فتوایی صادر کند که برای همیشه اسلام اثرگذار باشد.

به نقل از برادر شهید

حاضرم هزار بار بمیرم..

یادم می‌آید یک شب داشت ساکش را می‌بست. گفتم: برادر می‌روی جبهه خیلی مواظب خودت باش! جواب داد: حاضرم هزار بار روی مین‌ها بمیرم و زنده شوم تا رزمنده‌های دیگر زنده باشند. شما انتظار نداشته باشید وقتی سالم می‌رویم، سالم هم برگردیم.

به نقل از خواهر شهید

شهادت با چهره‌ی نورانی

اعزام آخر با دفعه‌های قبل فرق داشت. چهره نورانی و حرکات و برخورد متفاوتش، به ما فهمانده بود که محمدعلی دیگر برنخواهد گشت. عملیات والفجر ۴ بود. یکی از بچه‌ها اسلحه‌اش دچار مشکل شده بود. محمدعلی به سراغش می‌رود تا

مشکلتش را حل کند. در همین حال یک کالیبر پنجاه به پهلوی محمدعلی اصابت می‌کند و به شهادت می‌رسد. بعد از شهادت محمدعلی، فرمانده‌اش آقای رجایی گفته بود: جوانِ وقت‌شناس و زیرکی مثل محمدعلی حیف بود آن‌قدر زود شهید شود.

به نقل از برادر شهید

خبر شهادت

خبر شهادت محمدعلی را یکی از دوستان به من داد. خبر را به هیچ کس نگفتم. صبر کردم تا جنازه را بیاورند. مادرم گاهی می‌پرسید: از محمدعلی چه خبر؟ گفتم: ان‌شاءالله می‌آید. مادرم گفت: تو چیزی می‌دانی و نمی‌گویی! گفتم: می‌آید مادر، نگران نباش!

آن روزها خواهرم پسری به دنیا آورده بود. خانواده دور هم جمع بودند. پرسیدند: اسمش چه باشد؟ گفتم: محمدعلی. جواب دادند: ما که محمدعلی داریم. گفتم: خب! چه اشکالی دارد یک محمدعلی دیگر هم داشته باشیم. از بین همه آن‌ها مادر حساس شد. گفت: حتماً خبری شده که این حرف‌ها را می‌زنی. جنازه در راه کاشان بود و وقتش بود خبر شهادت محمدعلی را به او بدهم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. وقتی به خانه آمدیم درها و پنجره‌ها را بستم که صدای شیونش بیرون نرود. گفتم: مادر! محمدعلی دیگر نمی‌آید. شهید شده است. خبر شهادتش آن‌قدر تکان‌دهنده بود که مادرم چندین بار فریاد زد و از شدت تأثر روی زمین افتاد.

به نقل از برادر شهید

خنده‌ی آخر، کرامت شهید

مادرم همیشه می‌گفت: محمدعلی زنده بود که به خاکش سپردیم. وقتی می‌پرسیدیم: مگر ممکن است زنده‌ای را دفن کنند؟ می‌گفت: وقتی برای بار آخر محمدعلی را بوسیدم چشم‌هایش را باز کرد و به روی من خندید. گفتم: مادر جان! این از کرامت شهادت است که برای پدر و مادر خود چشمانشان را باز می‌کنند و به آن‌ها لبخند می‌زنند. این حرف‌ها را که به مادر می‌گفتم کمی آرام می‌شد ولی چند روز بعد دوباره می‌گفت محمدعلی زنده بود.

به نقل از برادر شهید

شهید علی اکبر کمال

زندگی نامه

علی اکبر متولد دی ماه ۱۳۳۴ است. دستان کوچک او از همان کودکی و پیش از درس و مدرسه با تاروپود قالی آشنا و کمک خرج پدر شد. از چهارده سالگی روزها قالی می بافت و شبانه درس می خواند و بدین گونه تحصیل خود را تا سیکل ادامه داد. علی اکبر در سال ۱۳۵۵ ازدواج کرد و حاصل این ازدواج یک پسر و دو دختر بود. علی رغم این که در دبیرستان بهیاری اصفهان پذیرفته شده بود اما به دلیل عملیات خرابکارانه ضد انقلاب و نیاز سپاه پاسداران، لباس پاسداری را بر تن کرد. تا سال ۱۳۶۰ که دو فرزند خردسال داشت فقط در مأموریت ها شرکت می کرد اما اواخر سال ۱۳۶۰ هم زمان با تولد سومین فرزندش به کردستان رفت و بیست ماه در ستاد پشتیبانی و تبلیغات خدمت کرد. پس از آن در جبهه های جنوب حضور یافت و در عملیات خیبر به افتخار شهادت نایل آمد و پیکر پاکش سیزده سال بعد، روی دستان مردم آران و بیدگل تشییع شد تا در جوار قرب الهی چشم انتظار رسیدن هم قطاران خویش و معتقدان به این راه باشد.

خاطرات

عهدی زیبا

علی اکبر از نه سالگی به جلسات دعا علاقه مند شد. حتی روزهای جمعه را هم کار می کرد و پول آن را صرف خرید قرآن و رحل می کرد. یک روز دوستانش از او خواستند به جای جلسه دعا، گشتی در مزرعه های اطراف بزنند. علی اکبر روی آن ها را زمین نیانداخت و با آن ها به گشت و گذار رفت ولی حین گردش، با دو چرخه اش توی چاه کم عمقی افتاد و دستش شکست. از آن به بعد با خود عهد کرد هیچ وقت گردش را به جلسه دعا ترجیح ندهد.

به نقل از مادر شهید

رسم امانت داری

آقای امینیان یکی از اهالی محله بود که مغازه میوه فروشی داشت. یک شب بعد از نماز مغرب و عشا، به علی اکبر گفته بود: تا من بروم خانه برگردم تو به جای من جواب مشتری ها را بده! زود برمی گردم. آقای امینیان در اثر خستگی در خانه خوابش برده بود.

من خبر داشتم که علی اکبر جای آقای امینیان مغازه داری می کند ولی هر چه صبر کردم، خانه نیامد. شب داشت به نیمه می رسید ولی علی اکبر هنوز نیامده بود. دو سه بار رفتم مغازه و دیدم علی اکبر نشسته است. پرسیدم: چرا نمی آیی خانه؟ جواب داد: آقای امینیان گفته این جا بنشین تا برگردم. من تا وقتی بیاید باید این جا بنشینم. آقای امینیان اذان صبح بیدار می شود و ناخود آگاه یادش می آید که مغازه را به علی اکبر سپرده است. سریع خودش را به مغازه می رساند و در کمال تعجب علی اکبر را می بیند که بیدار است و منتظر آمدن اوست. می پرسد: تو از دیشب تا حالا این جا نشسته ای؟!

جواب علی اکبر او را شگفت زده می کند وقتی که می گوید: شما این مغازه را امانت به من سپردید و من باید بیدار می ماندم و از اموال شما مواظبت می کردم.

به نقل از پدر شهید

نهال این دنیا، میوه آخرت

یک روز چند نهال انار آورده بود صحرا. گفت: پدرجان! یک عمر، ما محصول زحمت دیگران را خوردیم، یک بار هم ما درخت بکاریم فردا دیگران به یاد ما میوه این درخت ها را بخورند و دعایمان کنند. آن روز درخت ها را با کمک هم کاشتیم ولی وقتی محصول آن ها به بار نشست، علی اکبر دیگر در میان ما نبود.

به نقل از پدر شهید

بصیرت انقلابی

زمان انقلاب، پودر لباس شویی، نفت و شیر خشک نایاب بود. اگر کسی را می دید که به وضع موجود، اعتراض می کند، پودر لباس شویی یا نفت خودمان را در اختیار او می گذاشت. یادم می آید پسرمان، شیر خشک می خورد. در خانه دو قوطی شیر خشک داشتیم هر دو را برداشت و گفت: این ها را می برم به فلانی بدهم. گفتم: پسر خودمان به این شیر خشک احتیاج دارد. جواب داد: اگر ما نیازی داشته باشیم برای این انقلاب حرفی نمی زنیم ولی باید کاری کنیم که صدای اعتراض بعضی ها که با انقلاب مخالفند بلند نشود.

به نقل از همسر شهید

ادب ورزی

در آن هفت سال زندگی مشترک، رفتار علی اکبر در منزل حرف نداشت. گاهی اوقات نیمه های شب بچه ها گریه می کردند. اگر آن شب من از شدت خستگی بیدار نمی شدم علی اکبر خیلی آرام و آهسته و طوری که من اذیت نشوم می گفت: خانم جان! اگر تشنه هستی بیدار شو این لیوان آب را بخور! بیدار که می شدم می فهمیدم بچه ها به شیر احتیاج دارد و به او شیر می دادم.

به نقل از همسر شهید

درس های زندگی

به دلیل این که خیلی کم به پدر دسترسی داشتیم بیشتر حرف‌هایم را با نقاشی‌هایی که برایش می‌کشیدم با او در میان می‌گذاشتم. یادم می‌آید وقتی از جبهه می‌آمد ما بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و یک بشقاب میوه برایمان می‌آورد و همان‌طور که به ما میوه می‌داد از خدا و قرآن برایمان می‌گفت.

خیلی پرکار بود و به نماز جماعت اهمیت می‌داد. چون محل زندگی ما (شهرک انقلاب) تازه تأسیس بود و مسجد و حسینیه نداشت، با کمک همسایه‌ها، محلی را برای اقامه نماز جماعت در ماه رمضان آماده کردند.

به نقل از فرزند شهید

بدرقه تا درب منزل

هیچ‌گاه برای بدرقه‌اش نرفتیم. سه تا بچه داشتیم. علی‌اکبر می‌گفت: شما که بیایی بدرقه، من نخواهم توانست از بچه‌ها دل بکنم، شما هم از من نمی‌توانی دل بکنی. همان بهتر که نیایید پای اتوبوس! فقط بار آخر مادر و خواهرش برای بدرقه رفته بودند.

به نقل از همسر شهید

وفای به عهد

علی‌اکبر همیشه بعد از ۴۵ روز از جبهه می‌آمد و پانزده روز مرخصی داشت. دفعه آخر سه ماه گذشته بود ولی هنوز برگشته بود. بچه‌هایم خیلی بی‌تابی می‌کردند. آن روزها تلفن هم در دسترس نبود. علی‌اکبر گفته بود نمی‌تواند به مرخصی بیاید ولی من در نامه‌ای برایش نوشتم: فقط یک روز بیا و بعد دوباره برو! من آمدنت را به بچه‌ها قول داده‌ام. بیا که پیش بچه‌ها بدقول نشوم!

بعد از خواندن نامه، روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۲ آمد، ۲۴ بهمن دوباره رفت و ۲۵ بهمن به شهادت رسید. چهارده سال بعد بدنش را آوردند. بعد از خاک‌سپاری، وقتی همه رفتند، رفتم بالای قبرش دو رکعت نماز خواندم. نمازی که به من آرامش داد.

به نقل از همسر شهید

شهید احمد گل آرای

زندگی نامه

احمد در اولین روز مهرماه سال ۱۳۴۴ در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. او هوش سرشاری داشت و در درس خواندن بسیار پرتلاش بود. آغاز جنگ تحمیلی مصادف با ایام نوجوانی احمد بود. سال ۱۳۶۰ احمد بعد از گذراندن آموزش نظامی، به جبهه‌های سومار اعزام شد و بعد از سه ماه در اثر اصابت خمپاره به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

خاطرات

تجربه سلول انفرادی

مدتی بود قصد داشت عکسی از شاه را که در بهداری نصب بود از دیوار بردارد. چند مرتبه برای عملی کردن این نقشه به آن جا رفته بود اما موفق نشده بود. یکی از مسئولین روزی مرا دید و گفت: پسرت قصد دارد عکس شاه را در بهداری پاره کند. اگر این کار را بکنی من به رئیس پاسگاه گزارش می‌دهم. گفتم: شما جرأت ندارید گزارش کنید. اگر هم این کار را کردید من می‌دانم چه کار کنم. به شما ربطی ندارد.

بالاخره احمد موفق شد عکس را از قاب بیرون آورده و آتش بزند. کارمندان احمد را دنبال کردند ولی نتوانستند او را بگیرند. آن مسئول، گزارش کار احمد را به پاسگاه داد و احمد همان روز دستگیر و به سلول انفرادی انداخته شد. رفتم پاسگاه، احمد را دیدم که در سلول انفرادی است. گفتم: احمد، کسی تو را کتک هم زد؟ گفت: رئیس پاسگاه یک سیلی زد تو ی صورتم. مأموران گفتند: رئیس پاسگاه به خانه رفته و حتی کلید سلول را هم برده است.

ناصری -رئیس پاسگاه- مستأجر دخترخاله‌ام بود. رفتم خانه‌شان و به دخترخاله‌ام گفتم: احمد سلول انفرادی است! دخترخاله‌ام با عصبانیت به ناصری گفت: همین الان وسایلت را جمع کن و از خانه برو! علتش را که پرسید ماجرا را تعریف کردم. ناصری به من گفت: این کلید را بگیر و برو پسرت را آزاد کن! گفتم: خودت بیا در را باز کن! آمد و احمد را آزاد کرد.

به نقل از پدر شهید

احمد از همان دوران مدرسه شور انقلابی داشت. معلمی داشت بسیار بد اخلاق که به این شهر تبعید شده بود. یک روز به احمد گفته بود این حرف‌هایی که می‌زنی از مدرسه نیست. اگر این کارها را ادامه بدهی با تو برخورد شدید خواهم کرد. دو تن از معلمان دیگر هم به احمد تذکر داده بودند. احمد جواب داده بود: من شاگرد این مدرسه هستم. وظیفه دارم این حرف‌ها را بزنم.

به نقل از پدر شهید

ضرب و شتم برای عقیده

یکی از معلمان مدرسه که با فعالیت انقلابی احمد مخالف بود، دست احمد را گرفته بود تا از کلاس بیرونش کند. پای احمد به در کلاس گیر کرده و به زمین افتاده بود. معلم به شدت او را کتک زده بود تا جایی که احمد چند روز بیمار بود و درد می‌کشید. هر چه سؤال کردم چی شده؟ می‌گفت: زمین خورده‌ام. کم‌کم زخم‌های بدنش عفونت کرد. رفتیم بیمارستان. گفتند ضربه شدیدی خورده و به خاطر شدیدتر شدن جراحات باید عمل شود. احمد را جراحی کردند. دوازده روز بیمارستان بستری بود. پس از مرخصی دوباره خونریزی کرد و سیزده روز دیگر بستری شد. احمد را مجبور کردم تا دلیل زخم‌ها را بگوید. بالاخره لب باز کرد و قضیه را برایم تعریف کرد.

به نقل از پدر شهید

مرخصی از نوعی دیگر

تازه رسیده بودم خانه که دیدم احمد یک دست لباس بسیجی پوشیده و دارد توی خانه قدم می‌زند. تا مرا دید پرسید: بابا این لباس را دوست داری؟ گفتم: کی برایت دوخته؟ از کجا آوردی؟ گفت: این لباس را دوست دارم و می‌خواهم. گفتم: خوب! اگر دوست داری بخر.

دو روز بعد احمد با همان لباس آمد اداره ما و گفت: من دارم به یک مسافرت می‌روم. نگاه کردم دیدم بسیجی‌ها از محلی که کنار اداره بود عازم جبهه می‌شوند. احمد برگه‌ای از بسیج برای اعزام دستش بود. گفتم: تو که کم سن و سالی پسر! چطور اجازه دادند بروی؟ خندید و مردی را از دور نشانم داد و گفت: آن آقای که آن‌جا ایستاده کار مرا درست کرد. احمد از خوشحالی روی پایش بند نبود. برگه را امضا کردم و رفت.

به نقل از پدر شهید

حکایت خال سیاه زیر لب

یک جمع پنج نفره بودند که با هم راهی جبهه شدند و بعد از سه ماه هر پنج نفر با هم شهید و تشییع شدند. خبر احمد را که به ما دادند با همسرم رفتیم سردخانه. گلولة، همه شکم را برده بود و چیزی از او نمانده بود. صورتش پُر بود از شن و ماسه. اصلاً نمی‌توانستیم او را بشناسیم. همسرم می‌گفت: این جنازه احمد من نیست. احمد من یک خال سیاه زیر لبش داشت. صورتش را تمیز کردیم خال سیاه زیر لب احمد به ما لبخند زد. احمد را شناختیم و گفتم: این احمد ماست.

به نقل از پدر شهید

حساب و کتاب...

مغازه‌ای نزدیک محل کارم بود. به احمد گفته بودم هر وقت هر چه خواستی از این مغازه بخر، من خودم پولش را حساب می‌کنم.

یک شب احمد را در خواب دیدم که گفت: بابا یه کاری به شما گفته بودم ولی انجام ندادید. گفتم: چه کاری احمدجان؟ گفت: من از صاحب مغازه مقداری خرید کرده‌ام ولی پول آن را شما پرداخت نکرده‌اید. شما فلان مبلغ را به ازای خرید من بپردازید. گفتم: چشم!

فردا صبح رفتم مغازه‌اش گفتم: چرا به من نگفته‌ای از احمد ما طلب داری؟ جواب داد: من آنقدر احمد را دوست داشتم که حساب احمد را خط زدم و به هیچ وجه این پول را نمی‌خواهم. گفتم: امکان ندارد. خوابم را برایش تعریف کردم. درست همان مبلغی را که احمد در خواب گفته بود طلب داشت. حسابش را پرداختم تا خاطر احمد آسوده باشد.

به نقل از پدر شهید

شهید ماشاالله گنجی پور

زندگی نامه

ماشالله در اول اردیبهشت ۱۳۳۳ چشم به جهان گشود. او با اراده‌ای محکم و ایمانی قوی، با داشتن همسر و هفت فرزند، لباس رزم بر تن کرد و عازم جبهه شد. ماشالله با چشمی باز و آگاهانه راه جهاد و شهادت را انتخاب کرد و بعد از سه بار حضور در جبهه در دوازدهم اسفند سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه با خون خویش غسل شهادت کرد. پیکر پاکش بعد از سیزده سال روی دوش مردم آران و بیدگل تشییع شد و در گلزار شهدای امامزاده هلال بن علی (علیه السلام) آرام گرفت.

خاطرات

غذای حلال

بر اثر یک حادثه اتفاقی در مدرسه، ضربه شدیدی خورده بود و در بستر بیماری افتاده بود. بارها رفتیم پیش طبیب ولی بی‌فایده بود. تا این که طبیب گفت: چاره دیگری نمانده جز این که برایش یک استکان شراب تجویز کنم. ماشالله حرف طبیب را شنید. وقتی آمدم خانه بسیار گریه کرد و گفت: اگر زنده ماندن من به خوردن شراب است، من این عمر را نمی‌خواهم. تنها دفعه‌ای که گریه‌اش را دیدم همین بود. خدا می‌داند چه بر سرش آمد. تا سه سال هیچ غذایی نخورد که به دلش بنشیند. هیچ آبی و شربتی نخورد که برایش گوارا باشد. هرچه غذای آب‌گوشتی برایش می‌آوردیم می‌گفت: تو را به خدا شراب که نیست؟ می‌گفتم: نه؛ شراب نیست. غذایت را با خیال راحت بخور!

به نقل از خواهر شهید

زیبایی شهادت

حاصل زندگی مشترکمان هفت فرزند بود. وقتی تصمیم گرفت به جبهه برود فرزند آخرمان یک‌ساله بود. دو بار اعزام شده بود. سومین بار گفتم: این بار اجازه نمی‌دهم بروی. تمام سعی‌ام را کردم که او را منصرف کنم. خیلی ناراحت شد. او هم تمام سعی و تلاشی را کرد تا از او دل بکنم و به جبهه برود.

شهدا اثبات کردند که زندگی زیباست اما شهادت در راه خدا از آن زیباتر است. ما هم راضی هستیم به رضای شهدا و خدای شهدا.

به نقل از همسر شهید

سابقه السابقون

هم‌زمانش می‌گفتند: دو سه نفر از بچه‌ها سن‌شان بالاتر از بقیه بود. فرماندهان تدبیری اندیشیدند که آن‌ها را خط مقدم نبرند. ترتیب یک مسابقه دو را دادند و شرط گذاشتند که هر کس دیرتر برسد برای عملیات نرود. پدرم به دوستانش می‌گوید: شما آهسته‌تر بدوید من هم تمام تلاشم را می‌کنم تا خودم را به شما برسانم. حرفش را زمین نمی‌گذارند. آهسته‌تر می‌دوند، پدر هم تلاشش را می‌کند تا جایی که در کمال تعجب در آن مسابقه اول می‌شود و در عملیات شرکت می‌کند و در همان عملیات هم شهید می‌شود.

به نقل از پسر شهید

داستان گرگ و کلک بچه‌ها

من و پدرم هم‌زمان جبهه بودیم. نمی‌خواستم پدرم در جبهه باشد. می‌خواستم بروم پیش خانواده‌مان که آن‌ها تنها نباشند. در یکی از نامه‌ها برایش نوشتم گرگ آمده توی محله، زود به خانه برگرد! می‌خواستم دلواپس شود و برگردد. پدرم سواد نداشت. هم‌زمانش که نامه را برایش خوانده بودند پدرم با خنده گفته بود: این‌ها کلک بچه‌ها برای برگرداندن من به خانه است. محال است من دست از جبهه بردارم.

به نقل از پسر شهید

یوسف گمگشته

وقتی گردان پدرم از عملیات برگشت، برای دیدارش رفتم اما در بین بازماندگان عملیات نبود. از گردان، حدود پنج نفر برگشته بودند. به ما گفتند: بقیه فردا می‌آیند. ولی وقتی از چند نفر در مورد پدرم سؤال کردم طوری جواب دادند که نگران شدم ولی باز هم امید داشتم. به بیمارستان‌ها که سر زدم امیدم ناامید شد. مطمئن شدم که پدرم شهید شده است. رساندن خبر شهادت و مفقودشدن پدر، سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام بود. نمی‌دانستم به خانواده‌ام چه بگویم. چند بار از قرآن استخاره گرفتم. هر بار سوره یوسف می‌آمد. مطمئن شدم برخواهد گشت.

به نقل از پسر شهید

حس بوی پدر

تشییع جنازه پدرم از شلمچه به مشهدالرضا^(علیه‌السلام) بود. ما خبر نداشتیم که جنازه پدر در راه است. در عالم خواب حس کرده بودم که بوی پدرم در اتاق پیچیده است. پدر با پای قطع شده وارد شد و سه مرتبه تکرار کرد: من زائر هستم دلم

می‌خواهد خوب پذیرایی کنید. مهمان را بسیار دوست داشت. دلش می‌خواست با هر چه دارد از مهمان پذیرایی کند، حتی اگر یک چای باشد. بعد از سیزده سال که آمد ما هم سعی کردیم از میهمانانش خوب پذیرایی کنیم.

به نقل از دختر شهید

شهید حسین ملکیان

زندگی نامه

حسین متولد تیرماه ۱۳۴۲ است. فعالیت‌های انقلابی او در دوره دبیرستان، نشان از درک و آگاهی عمیق او از مسائل اصلی کشور داشت. حسین از جمله کسانی بود که در پخش اعلامیه و برپایی تظاهرات در داخل دبیرستان، تلاش زیادی می‌کرد و چند مرتبه مدرسه به خاطر این کار حسین تعطیل شد. حسین در بهمن ۱۳۵۹ در منطقه جنگی مریوان حضور یافت و با وجود این که در این مأموریت به سختی مجروح شد، به شهر برگشت. هنگامی که عازم عملیات بیت‌المقدس بود، تکیه‌گاه زندگی یعنی پدرش را از دست داد و با این وجود، مردانه در عملیات‌های رمضان، محرم و والفجر ۴ به عنوان معاون گروهان حضور داشت. هنوز آثار مجروحیت‌های پیشین در بدن حسین بود که به عنوان معاون گردان موسی‌بن-جعفر (علیه‌السلام) عازم جزیره مجنون شد و در یکی از بی‌سابقه‌ترین پاتک‌های دشمن در ۱۶ اسفند ۱۳۶۲ به افتخار شهادت نائل آمد.

خاطرات

شاگرد اول ریاضی

شاگرد اول رشته ریاضی بود ولی وقتی به او می‌گفتند: برو دنبال درستی، می‌گفت: هر وقت شاه از مملکتمان برود من هم می‌روم دنبال درسم! بدون این که هیچ ترس و واهمه‌ای از کسی داشته باشد، نوارهای سخنرانی امام خمینی را پخش می‌کرد.

به نقل از خواهر شهید

بهشت رفتن دیپلم نمی‌خواهد...

بچه‌ها دور حسین جمع شده بودند. گفتند: درس و مدرسه‌ات ناتمام مانده، نمرات شما هم بالاست. این بار که از جبهه برگشتی بمان و درست را ادامه بده! حسین در کمال خونسردی جواب داد: این گونه که من بررسی کرده‌ام بهشت رفتن دیپلم نمی‌خواهد. آن‌ها که دیپلم نداشته باشند هم می‌توانند به بهشت بروند.

به نقل از آقای رحمت‌الله غلامرضازاده- دوست شهید

ضد گلوله

اوایل رفته بودند مریوان. به دوستان نزدیکش گفته بود: جایی هستیم که سر پاسدارها را با تیغ می‌برند! چندین مرتبه زخمی شده بود. هم‌زمانش می‌گفتند: حسین ضد گلوله است. دستش به شدت مجروح شده بود. آمد مرخصی ولی چند

روز بعد، از منطقه تماس گرفتند و او را خواستند. گفتیم: مجروحیت حسین زیاد است، صلاح نیست به جبهه برگردد و هنوز نمی‌تواند از دستش استفاده کند. گفتند: ما با هوش و ذکاوت حسین کار داریم.

حسین هم با خوشحالی فراوان، ساکش را برداشت و راهی شد.

به نقل از خواهر شهید

خجالت از مادر شهید

وقتی حسین از عملیات والفجر ۴ برگشت برایش اسفند دود کردیم. خیلی ناراحت شد و گفت: توی جبهه بچه‌ها را مثل برگ برگ قرآن روی زمین می‌ریزند حالا شما برای من اسفند دود می‌کنید!!؟ مدام می‌گفت: من از روی مادر شهیداً خصوصاً شهدایی که زن و بچه دارند خجالت می‌کشم. من باید به جای آن‌ها شهید می‌شدم.

به نقل از خواهر شهید

گمنامی

وقتی با دست‌های مجروح و شکسته از جبهه، به شهر بازگشت، مردم زیادی برای دیدارش آمدند. اتاق کوچک و کاه‌گلی حسین پر از جمعیت شده بود. مادر حسین که از این همه جمعیت شگفت‌زده شده بود، رو کرد به حسین و گفت: حسین! مادر! مگر توی جبهه چه کار می‌کنی که این قدر همه تو را دوست دارند؟ حسین لبخندی زد و گفت: هیچی مادر! من فقط می‌خورم و می‌خوابم. هیچ کاری نمی‌کنم.

هیچ وقت از پست و مقام و مسئولیت و رشادت‌هایش چیزی نگفت.

به نقل از خواهر شهید

ازدواج با شرایط خاص

به اصرار خانواده و برای اجرای سنت پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) ازدواج کرد. بعدها هم گفت: چون مسئول بازرسی از خانواده منافقین بودم و م مراقبت از افرادی را که برای ملاقات می‌آیند، بر عهده داشتم؛ برای جلوگیری از گناه ازدواج کردم.

به علت حضور دائمی‌اش در جبهه، شرطش این بود که دختری به همسری‌اش درآید که شرایطش را بپذیرد. اصرار داشت مراسم عقد بسیار ساده باشد. گفت: باید هردویمان قبل از مراسم عقد، نماز و قرآن بخوانیم و بعد از خواندن قرآن مراسم عقد آغاز شود.

به نقل از خواهر شهید

فقط دو ماه زندگی مشترک

بیست و دوم دی‌ماه ۱۳۶۲ حسین از من خواستگاری کرد. وارد اتاق که شدم جوان بسیار محبوب و متینی را دیدم که در عین حجب و حیا بسیار خوش‌برخورد بود. با وقار و آرامش شروع به صحبت کرد. تازه مجروح شده بود و دستش توی گچ بود. گفت: پاسدار است و دلیل ازدواجش فقط به جا آوردن سنت پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) است.

در آن لحظات اصلاً به چهره او نگاه نکردم و فقط محو صحبت‌هایش بودم. حرف‌هایش آن چنان زیبا بود که بدون نگاه کردن به چهره‌اش، او را پسندیدم. پس از جاری شدن صیغه عقد فوراً به نماز ایستاد و دو رکعت نماز خواند. آن لحظه با خودم گفتم: خوب است به او نگاه کنم. هیچ‌گاه آن لحظه را که در قنوت تماشایش کردم، فراموش نمی‌کنم. هدیه حسین مقداری جواهرات و یک جلد نهج‌البلاغه و یک کتاب زندگانی حضرت صدیقه کبری (سلام‌الله‌علیها) بود.

روزهایی که به دیدارم می‌آمد با این که دستش مجروح بود حتی یک آه از او نشنیدم. هرگاه حالش را می‌پرسیدم می‌گفت: خوبم. حتی یک شب خودش برایم میوه پوست گرفت و به من اصرار کرد بخورم. ۴۵ روز از ازدواجمان گذشته بود که به جبهه رفت و پانزده روز بعد خبر شهادتش را آوردند.

به نقل از همسر شهید

هم بازیکن، هم داور!

در پادگان دزفول گاهی فوتبال بازی می‌کردیم. نزدیک خط دروازه، توپ به دستش برخورد کرد. خودش گفت توپ به دستم خورد. هم‌تیمی‌هایش فریاد می‌زدند که بابا! نگو توپ به دستم خورد. ولی او اهل دروغ نبود. به روی هم‌تیمی‌هایش می‌خندید ولی حقیقت را می‌گفت. خودش، هم بازیکن بود هم داور!

به نقل از آقای علی محمد قاسمپور - دوست و هم‌رزم شهید

نماز شب در دل سرما با دست شکسته

دستش مجروح و شکسته بود. به همین دلیل برخلاف میلش مجبور بود مدتی در مرخصی باشد. نیمه شبی از خواب بلند شد و آمد کنار حوض آبی که از سرما یخ زده بود. یک دستش با باند و گچ پوشیده شده بود. با دست دیگرش یخ‌های حوض را شکست و با طمأنینه وضو گرفت و نماز خواند.

به نقل از خواهر شهید

پرتاب نارنجک

در خط مقدم جبهه بودیم. غروب شده بود و عراقی‌ها تانک‌هایشان را آورده بودند کنار خاکریزها. در همین حین، یکی از رزمندگان نارنجکی را به طرف تانک‌ها پرتاب کرد. نارنجک به بدنه تانک برخورد کرد. حسین نزدیک‌تر رفت و یک نارنجک دیگر را به داخل دهلز فرماندهی تانک انداخت که تعدادی از نیروهای عراقی زخمی شدند و تعدادی هم از تانک بیرون آمده و فرار کردند.

به نقل از آقای علی محمد قاسمپور - دوست و هم‌رزم شهید

پرهیز از وابستگی تا رسیدن به وارستگی

آن روز صبح که برای وداع به خانه آمد به استقبالش رفتیم. اصلاً کفش‌هایش را بیرون نیاورد و حتی چای هم نخورد. گفت باید بروم. گریه و اشک امانم را بریده بود. بی‌تاب بودم. حسین گفت: چرا ناراحتی؟ من که کسی نیستم. انسانی که خدا را دارد غمی ندارد و آیه صبر را تلاوت کرد. گفتم: چون وظیفه است برو. اجازه نداد همراهی‌اش کنم و تنها رفت.

به نقل از همسر شهید

همراهی با همسر

پس از شهادت حسین یک شب از گلزار شهدا به خانه می‌آمدم. از کوچه‌های تاریک عبور می‌کردم و خیلی می‌ترسیدم. در آن لحظه به فکر حسین افتادم. ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: هم‌سرم نترس. تو تنها نمی‌روی، من با تو هستم. آن لحظه متوجه نبودم که این صدای کیست؟ بدون ترس به خانه رفتیم. وارد اتاق که شدم عکس حسین را دیدم، همان لحظه تازه به خود آمدم که در تمام طول راه حسین با من بوده است!

به نقل از همسر شهید

اوج اخلاص

همراه با تعدادی از دوستان و هم‌زمان، برای مأموریت به گردان موسی‌بن‌جعفر ^(علیه‌السلام) رفتیم. وارد چادری شدیم که چراغ نداشت. در تاریکی با یکدیگر به زبان محلی صحبت می‌کردیم. شهید آقاخانی (فرمانده حسین) در سنگر بود و وقتی لهجه ما را شنید، گفت: شما از هم‌شهریان شهید ملکian هستید؟ گفتیم: بله.

به آقای آقاخانی گفتیم می‌شود برای ما خاطره‌ای از شهید ملکian بگویید؟ ایشان چند دقیقه سکوت کرد. کسی حرفی نمی‌زد. متوجه شدیم گریه می‌کند. بعد از چند دقیقه سکوت، ایشان گفتند: شهید ملکian فردی استثنایی بود برای ما. برای ما معلم و استاد بود. یک روز تعدادی از پاسداران مأمور شدند به گردان ما بیایند. ظاهراً چند نفر از این‌ها نمی‌خواستند به گردان عملیاتی بیایند و می‌خواستند به واحدها بروند. من به حسین گفتم: برو با پاسدارها صحبت کن تا در گردان بمانند. قرار شد ساعت ۸ صبح با آن‌ها صحبت کند. اما صبح روز بعد حسین نرفت و خودم رفتم با آن‌ها صحبت

کردم و چند نفرشان ماندند. وقتی حسین را دیدم گفتم: چرا نرفتی با آنها صحبت کنی؟ آنها پاسدار بودند و شما هم پاسدار. از جنس خودت بودند و وظیفه من که معلم هستم نبود با آنها صحبت کنم. حسین گفت: من هنوز به آنجا نرسیدم که بخواهم پاسداران امام را نصیحت کنم. وقتی امام می گوید: پاسداران نور چشمان من هستند، من چطور بروم نور چشمان امام را نصیحت کنم؟

به نقل از آقای قاسم علی اکبرزاده- دوست و هم‌رزم شهید

شهید مصطفی ملکیان

زندگی نامه

مصطفی در اول بهار ۱۳۴۸ چشم به جهان گشود. در کودکی و نوجوانی با قرآن مأنوس بود و در نماز جماعت شرکت می‌کرد. در فعالیت‌های پایگاه شهدا و کتابخانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) نیز حضور داشت و خود را برای دفاع از دین و میهن به سلاح ایمان و تقوا مجهز می‌کرد. اواسط دوران جنگ تحمیلی، مصطفی توانست به خیل عاشقان خمینی بپیوندد. او در سال ۱۳۶۳ دوره آموزشی غواصی را گذراند و بعد از حضور در عملیات‌های مختلف، در عملیات بیت-المقدس ۷ در ۱۳۶۷/۲/۲۳ در سرزمین شلمچه به شهادت رسید.

خاطرات

خطرپذیر و شجاع

در یکی از حسینی‌های شهر به مدت دو هفته روضه‌خوانی داشتیم. مسئولیت بلندگو با مصطفی بود. ناگهان دیدم روی چهارپایه‌ای که موقعیت قرارگرفتنش بسیار خطرناک بود ایستاده و سیم‌ها را وصل می‌کند. علی‌رغم سن و سال کمش، در مواقع نیاز با شجاعت و به هر شکل ممکن به همه کمک می‌کرد.

به نقل از پدر شهید

نماز مهم‌تر از همه چیز

یکی از شب‌های ماه رمضان نزدیک سحر از پایگاه آمد. با این‌که به سن تکلیف هم نرسیده بود اما تأکید داشت برای نماز صبح بیدارش کنیم. مادرش وقتی خستگی بیش از حد مصطفی را دید، دلش نیامد او را از خواب بیدار کند. نزدیک طلوع آفتاب، ناگهان مصطفی از خواب بلند شد و با ناراحتی گفت: چرا صدایم نکردید؟ وقتی مادرش علت بیدار نکردنش را توضیح داد، مصطفی گفت: نترسید! از خستگی نمی‌میرم! نماز از همه چیز مهم‌تر است.

به نقل از پدر شهید

اعزام با خیال آسوده

سه تا از برادرانم در جبهه بودند. من هم خیلی دلم می‌خواست بروم جبهه اما باید به پدر و مادرم کمک می‌کردم. مصطفی وقتی قضیه را فهمید، گفت: دایی جان! تو برو، خودم این‌جا هستم و کمک می‌کنم. من هم خوشحال شدم و با خیال راحت اعزام جبهه شدم.

به نقل از آقای حسین قاسمپور - دایی و هم‌رزم شهید

گریه برای اذن جهاد

کلاس دوم دبیرستان بود که درس را رها کرد. اولین باری که مصطفی آمد برای جبهه رفتن از من اجازه بگیرد گفت: مادر جان! دلم می‌خواهد اجازه بدهی فردا راهی جبهه شوم! گفتم: درس و تحصیل واجب‌تر است و وقت برای جبهه رفتن هست. مصطفی طاقت نیاورد و همان لحظه شروع به گریه کرد و گفت: من دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم مادر! من باید بروم. جبهه الان واجب‌تر است. اشک‌هایش را که دیدم اجازه دادم.

به نقل از مادر شهید

بدرقه‌ی آخر با اشک

وقتی گریه‌هایش را در نماز شب دیدم از او پرسیدم: نکند برای شهادت گریه می‌کنی؟! جواب داد: می‌ترسم جنگ تمام شود و من از دوستان شهیدم جا بمانم. سرانجام هم به آرزویش رسید. مصطفی جزء آخرین شهدای جنگ، در شهر ما بود.

هیچ وقت به شهادتش فکر نکرده بودم. تا قبل از اعزام آخر، برای بدرقه‌اش نرفته بودم اما بار آخر ناخودآگاه مسیر زیادی را دنبالش رفتم. ناگهان به یاد صحنه میدان رفتن حضرت علی اکبر (علیه السلام) افتادم و اشک در چشمانم حلقه زد. آن روز با نگاه و اشکم او را بدرقه کردم. بیست روز بعد، خبر شهادتش را آوردند.

به نقل از پدر شهید

پشتکار عجیب

پشتکار عجیبی داشت و خیلی از کارها را خودش انجام می‌داد. برنامه سنگر به این صورت بود که هر روز یک نفر به عنوان شهردار انتخاب می‌شد. وظیفه شهردار این بود که سنگر را تمیز کند و چای و غذا آماده کند. بارها اتفاق می‌افتاد که به دلیل خستگی، کسی حاضر نبود این کارها را انجام دهد اما مصطفی منتظر شهردار نمی‌ماند. دست به کار می‌شد چای آماده می‌کرد، نیمرو می‌پخت و در همه کارها به بچه‌ها کمک می‌کرد.

به نقل از آقای حسین قاسمپور- دایی و هم‌رزم شهید

نماز شب، مونس شب‌های تار

کار غواص‌ها خیلی سخت بود. باید از دل آب به دشمن حمله می‌کردند. بی‌پناهگاه، بی‌سنگر، بی‌تکیه‌گاه. موقعیت‌شان بسیار حساس بود. وقتی رفتیم ملاقات مصطفی، او با دوستانش مشغول تمرین بود. مدتی بود که مصطفی را از نزدیک

ندیده بودم. منطقه رزمی مان متفاوت بود. تصویری که من از مصطفای شوخ طبع شهر، در ذهن داشتم کاملاً برخلاف صحنه‌ای بود که در جبهه از او دیدم. تا آن روز به بُعد معنوی شخصیت مصطفی اصلاً توجهی نکرده بودم. وقتی دوستانش گفتند نماز شبش ترک نمی‌شود بسیار تعجب کردم. چقدر شهدا را کم شناختیم. چقدر از شهدا فاصله داشتیم.

به نقل از آقای محسن قندیانی - دوست و هم‌رزم شهید

راحتی برای هم‌رزمان، سختی برای خود

سنّ بچه‌های گردان یونس ۱۷ تا ۲۴ سال بود. آقای شفیی می‌گفت: ما بچه‌های زرنگ لشکر را برای غواصی جمع کرده- ایم. مصطفی با دوستانش تئاترهای طنزی اجرا می‌کردند تا روحیه بچه‌های رزمنده شاد شود. همین بچه‌های شوخ طبع و بذله‌گو، از ساعت هشت تا دوازده ظهر در آب‌های کارون تمرین می‌کردند تا برای مبارزه با دشمن آمادگی کامل داشته باشند.

به نقل از هم‌رزمان شهید

آخرین دیدار

مسیری حدود سه کیلومتر را باید طی می‌کردیم. در مسیر تیربارهای عراقی کار می‌کردند. به یک خاکریز رسیدیم. مصطفی رفت و تیربارچی عراقی را زد. سپس از روی تپه‌ای باید رد می‌شدیم که خیس و گل بود. هر چه بالا می‌رفتیم سر می‌خوردیم. به سختی از تپه بالا رفتیم. پشت تپه سنگ‌های عراقی بود. عراقی‌ها یا فرار می‌کردند یا به سنگ‌ها پناه می‌بردند. شروع کردیم به پاک‌سازی سنگ‌ها. ناگهان یکی پرید توی تانک. به مصطفی گفتم: بزن. دیگری گفت: نزن. خودی است. گفتم: نه عراقی است. به سرعت به طرف ما شلیک کرد. مصطفی و من زخمی شدیم. تیری به کمرم خورد، خودم را کنار جاده کشیدم و دائم فریاد می‌زدم مصطفی آن‌جاست و زخمی شده است. یکی از بچه‌ها مصطفی را کنار کشید اما او شهید شد.

به نقل از آقای حسین قاسمپور - دایی و هم‌رزم شهید

معنی شناخت

مصطفی موقع شهادت هفده سال داشت. وقتی برای دیدن پیکرش می‌رفتیم بعضی افراد سودجو - که منتظر بهانه بودند تا از انقلاب نقطه ضعف بگیرند - نگاه‌های معناداری به ما می‌کردند تا عکس‌العمل ما را ببینند. گفتم: ما می‌رویم عروسی مصطفی، هر کس می‌خواهد با ما بیاید. آن روز اصلاً اشک نریختم.

به نقل از پدر شهید

شهید سیدحسین میرحسینی

زندگی نامه

سید حسین متولد اول شهریورماه ۱۳۴۵ است. دوره ابتدایی را که تمام کرد ناچار شد برای کمک به خانواده به قالی بافی و سفال گری روی آورد. با شروع نهضت اسلامی، سید حسین همپای دیگر جوانان در راهپیمایی ها شرکت می کرد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، وقتی دشمن به کشورمان هجوم آورد، به پایگاه بسیج رفت و در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد. سید حسین بعد از چند بار حضور در جبهه، در پانزدهم خرداد ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

خاطرات

جوان خوش اخلاق

سید حسین در بازی فوتبال کمی ضعیف بود. وقتی یارگیری می کردیم اگر انتخاب نمی شد اصلاً ناراحت نمی شد. حتی اگر یک روز بازی نمی کرد فردای آن روز باز هم برای تمرین می آمد. خیلی خوش برخورد و خوش اخلاق بود.

به نقل از دوستان شهید

به نام کلهر

برای اعزام رفته بودیم اصفهان. اسم سید حسین در لیست نبود و اتفاقاً یک رزمنده دیگر به نام کلهر نیامده بود. به سید حسین گفتم وقتی اسم کلهر را خواندند تو سوار ماشین شو. همین کار را کردیم و سید حسین به نام کلهر وارد ماشین شد و اعزام شدیم.

به نقل از آقای عزیرالله قبایی- دوست و همرزم شهید

شهردار خستگی ناپذیر

خیلی فعال بود و گویا خستگی برایش معنا نداشت. وقتی شهردار بود کارهایش را بدون احساس خستگی، تمام و کمال انجام می داد. از سختی های جنگ اصلاً گله و شکایتی نمی کرد. قبل از عملیات خیبر به رزمایش شبانه رفته بودیم. وقتی از رزمایش برگشتیم، آن قدر خسته بودیم که به محض نشستن، خوابمان برد. اما سید حسین همچنان برای ادامه رزم آماده بود.

به نقل از آقای عزیرالله قبایی- دوست و همرزم شهید
